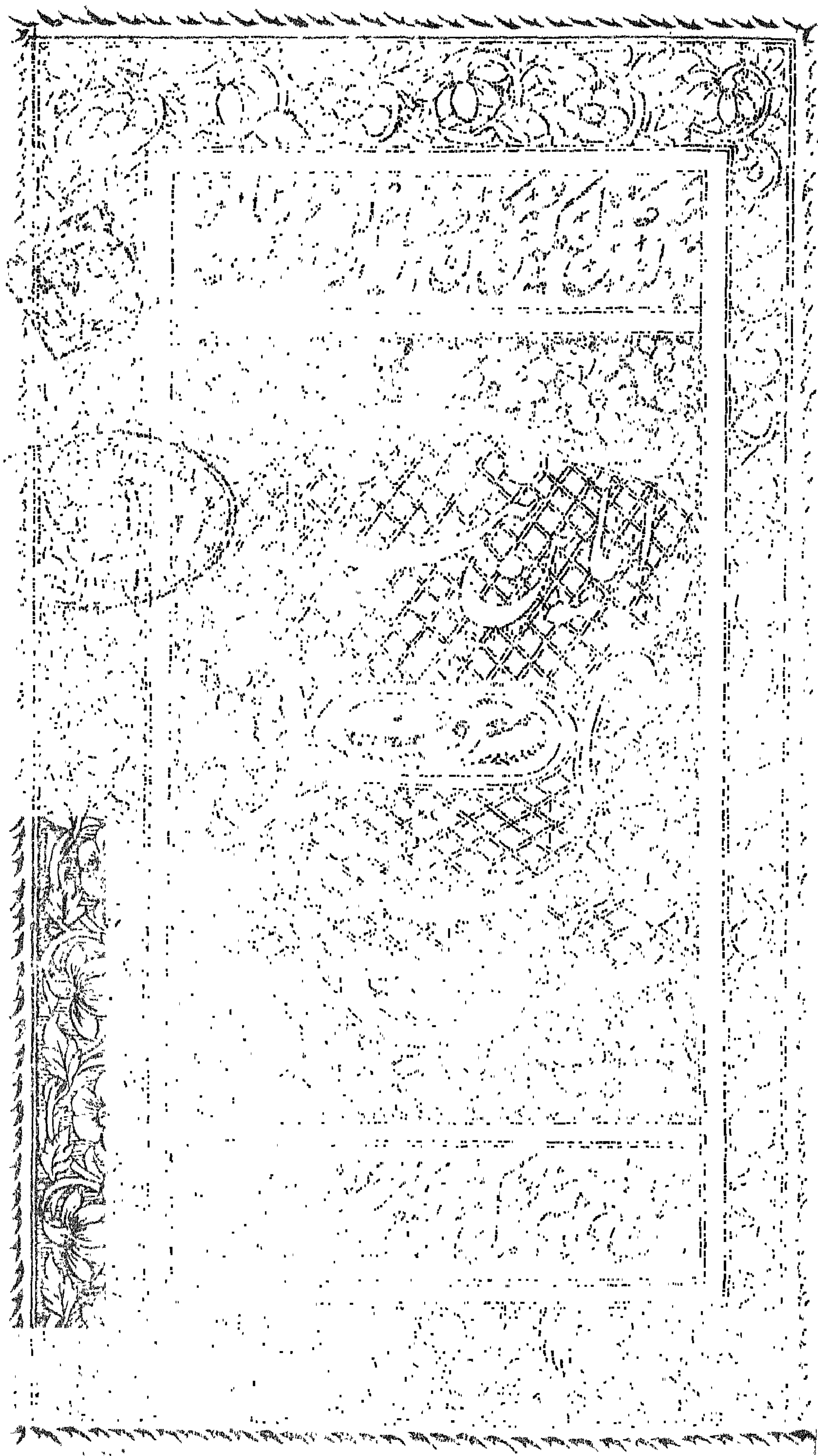
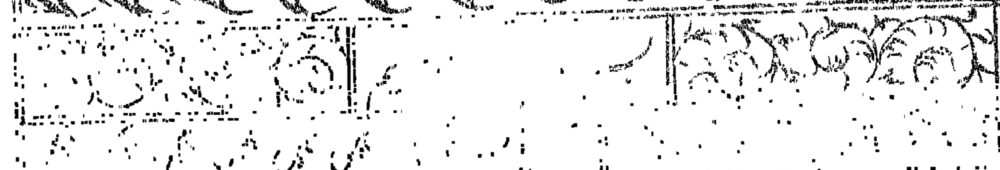






الهی بحر وحدت بیکران است | [illegible] | [illegible] | سراپا [illegible]

[illegible] کشتی خویش | [illegible] | سراپا حیرت اندر سر نهاده | زبان در کام او گنگ او فتاده

نهنگ فکر [illegible] رفته از [illegible] | [illegible] | [illegible] کشتی خویش | گشاید بادبان از هم [illegible]

فرو کرده [illegible] لنگر گسسته | سراپا کشتیش گرد شکسته | پشیمان با خدای عقل از پیش | ز چشم دوربین افتاده از پیش

نهنگ [illegible] | که در دریای وحدت [illegible] | [illegible] بی پایان گذشتن | بچون خویش باشد دست شستن

[illegible] | [illegible] | [illegible] چون [illegible] | برون از فکر ما باشد صفاتت

[illegible] | [illegible] | سپاس ذات تو از حد برون است | ز دلها چون سراپا [illegible]

[illegible] | [illegible] | خرد اندر ثنای تو ز آغاز | چو بینائی تهی افتاده ز آواز

چه داند [illegible] | [illegible] | [illegible] عقل کل در حیرت اندر | ز ادراکت در افتاده [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | قفس بی بال و پر از آشیانها

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] فانی | چشیده لذت [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | نمودی [illegible]



نگویم با تو اسراری از مشوش
نگویم پرده از رویت بر افکن
که در باغ جمالت بر چمد گل
همین شوقت مرا باشد به سر دم
یکی چون سر بر آرد وان گریبان
ببینند رشتهٔ آن سر چو [illegible]
از این سر بند و تا اگر ستانی
ببینند فضل اگر از تو در آنها
که تا وصف جلالت محو یکجا
که حسن جمالت ابتدا [illegible]
ببینم جلوهٔ حسن تو پیدا
سخن خویشتن کن [illegible]
چو بینائی دل خود داد [illegible]
نظر بر فعل زشتم گر گماری
اگر گوئی تقابل کن [illegible]
معلم نیست [illegible]
مرا اندر دبستان جمالت
ز دوام شرمساری [illegible]
چگویم من که شرمنده ز خویشم
[illegible] فعل [illegible]
[illegible]
[illegible] نویسد از تو
[illegible] عظمت نام

از سر با نسبت [illegible]
دلی بر ره می [illegible]
نشوم شیدا سراپا شو بلبل
مکن شوق مرا از خویشتن کم
نمایند از نگاه پرسه ها
بود دامی بچشم آن سر گو هم
ز هی الفت بیک از مهربانی
به فرما از کرم حکمی بر آنها
جلالم را تو اندر سر نگار
گل از باغ بهار تو [illegible]
که چون خورشید می تابد [illegible]
بکش از دام نفس [illegible]
مزن یکبارگی [illegible]
[illegible] خواری بد [illegible]
شود اندر نهانها [illegible]
[illegible] هیچکس با تو [illegible]
بده درسی که [illegible]
که دارم چشم بر تو [illegible]

سپاسی [illegible] جلوهٔ تو
که از حسن تو نام [illegible] لقائی
[illegible] در آییم [illegible]
[illegible] صفت از تو [illegible]
یکی قهار می دیگر جلالی ست
ندارم طاقت آنها [illegible]
کجا باشند [illegible]
که وصف قهر تو [illegible]
جمالت [illegible]
[illegible] جمالت [illegible] گل
[illegible]
مرا [illegible] نفس [illegible]
از آن اسرار [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible] عقل کل از تو [illegible]
ندارم چشم بر غیری بجز تو
بفضل تو در افتاده [illegible]

[illegible] همه رو
مرا از خویشتن کن [illegible]
نشوم با تو همه جائی حجابی
[illegible] اختیار خلق [illegible]
طراوت بخش [illegible]
دل [illegible]
دگر یکی بر آییم از ندامت
بسوز آتش [illegible]
طراوت بخش در چشم [illegible]
[illegible] نغمه ها مانند بلبل
که دارم چشم امید از تو یکسر
[illegible]
[illegible]
بر آری [illegible]
[illegible]
که [illegible] حکمت [illegible]
تو [illegible]
مکن یکبارگی [illegible]
ز فعل زشت خود [illegible]
بگوش خویش [illegible]
[illegible] دل می فکار
[illegible]
[illegible]

در بیان صفت اسمای الهی

بدارم از تو چشم [illegible]
بدارم چشم از آن [illegible]
که دارم چشم بر [illegible] امید از تو
[illegible] عالم [illegible]

دلی بشنیده ام چون نام غفار
ندامت [illegible] امید دارم
خداوندا از تو نام تو [illegible]
فلک از عظمت نام تو [illegible]

اگر چه تو نهان میگشت تا بیست / همه عالم فتادی در ندبست
زهی نام تو ای ستار مطلق / که در هر مذهبست این نام [illegible]

ندیده کس ترا نام تو دانند / ترا از اسم پاکت می شناسند
به هر نسبت افتاده شور جنگی / بنامت نیست کس را جنگ [illegible]

کسی را جنگ از نامت نباشد / کسی را حرف در ذاتت نباشد
جلال اسم اعظم کس چه داند / که اندر شرح آرد یا بخواند

صفات او بود در لوح محفوظ / برون نیست از بیان آن حرف ملفوظ
کسی آگه نشد زان اسم اعظم / که هست آن اسم پاکت بیش اعظم

از آن اسمی معلق مانده افلاک / بود بر آب از این این کره خاک
ولی بر آب کی گیرد قراری / که در یکدم شود اندر گذاری

معلق کی شدی اندر هوا چرخ / کجا [illegible] همیشه [illegible] چرخ
[illegible] ناست [illegible] / نگشته غرق کوه و سنگ در آب

همه اسم تو برتر از یکی یک / همه [illegible] بی شبه و شک
[illegible] / دهان [illegible] از نهنگ سخت آب

ز نام تو بجا نقش گشت در هم / از آن [illegible] فان نام تو [illegible]
همیشه [illegible] اساخته اند / بنام پاک تو پرداخته اند

همه عالم بنامت گشت پیدا / [illegible] بود نامت هویدا
[illegible] باغ زیبا [illegible] / طراوت بخش کن تا گل فشانم

نخواهم غیر ازین آن پارسائی / که از پندار آن افتد جدائی
[illegible] که دریا تو باشم / زیاد تو دمی غافل نباشم

ازین نفسی که بر من هست غالب / شده از اسم او جام لبالب
کند پیوسته [illegible] اشتلم ها / کشیده هر دم مرا اندر الم ها

دمی از دی [illegible] یابم رهائی / ز تو [illegible] مرا اندر جدائی
[illegible] / [illegible]

در مدح بادشاه جم جاه عالم پناه ابو المظفر محمد اورنگ زیب بادشاه عالمگیر غازی

بیا ساقی کرم کن اندرین جم / که عزم ذکر سلطان کرده اعظم
بده جامی مرا ای ماه رخسار / که آید بلبل طبعم بگفتار
حدیث شه که عالمگیر شاه است / جهان اظل او که سر پناه است

سکندر تربیت جمشید [illegible] / فریدون منزلت دارای [illegible]
[illegible] / ملک سیرت ولایت [illegible]

جهان از عدل او آباد گشته / گل دلها ز عدل او شگفته
[illegible] / [illegible]

کند از عدل خود چون پاسبانی / مسلم شد بر او عالم ستانی
جهان [illegible] / بهندوستان [illegible]

شکسته دست [illegible] نماند / [illegible] زمانه
[illegible] / بعدل آن خدیو کامیابی

سلیمانست اندر فضل [illegible] / که دارد آگهی از [illegible]
[illegible] / [illegible] کیکاوس و جم

زهی نامی [illegible] جامی بماند / [illegible]
ز عدل [illegible] زمانه / ملک هامی [illegible]

خدا اندر همه جا یار او باد / که عالم از [illegible]
[illegible] / سرایا نغمه با [illegible]

بگیتی [illegible] بلبل و گلستان / [illegible]
[illegible] / [illegible] کرده ام در [illegible] زبانی

کنون خواهم که در نظم آورم باز [illegible] / شنوم [illegible] / [illegible] / [illegible]

اگر نامم [illegible] / سراسر [illegible] باشد [illegible] / ازان [illegible] سازد این / که [illegible] نامم [illegible]

چو [illegible] / که گل از باغ بهار [illegible] / ندارم آرزوی [illegible] / فکنده [illegible]

کنم سر دستان یاد و خورشید / که دارم هم در دل خود [illegible] / چو این نسخه [illegible] / کنم [illegible] بسیار نو پیدا

[illegible] نام این [illegible] / که هست این شکل [illegible] / بقای گل [illegible] هفته [illegible] / ولی این گلستان جاودانست

[illegible] که سپهر [illegible] / شود روشن سراپا [illegible] / بیا ساقی بده جامی که [illegible] / ز شعر [illegible] دل افروز

سبب تالیف کتاب نرگستان
عرض رامایی اظهار نمودن احوال خویش

دمی زان [illegible] جانان هم [illegible] / ز بیند نفس خود [illegible]

الهی غنچه نشکفته من / بخندان سر بسر [illegible] گلشن

وزد گر باد لطفت بر سر من / شود وا غنچه دل [illegible] / چو از لب [illegible] بیرون براهیم / زبان اندر ثنایت برگشایم

ندارم دل که گویم این [illegible] / که باشد [illegible] هر زبانی / ز حرف [illegible] هزار [illegible] / روم از جای خود [illegible]

[illegible] از پا فتاده / سخن [illegible] از پا فتاده / زمانه [illegible] / همه اطوار [illegible] کرده [illegible]

نسق آیین [illegible] / [illegible] گشته [illegible] / [illegible] / [illegible] زبان [illegible] سر

مروت از جهان [illegible] / زمانه [illegible] / [illegible] از پا فتاده / جهان [illegible] رو نهاده

وفا [illegible] / [illegible] کردن [illegible] / چو [illegible] جوش / که [illegible] همه [illegible] خاموش

دل من [illegible] / اگر کس [illegible] / ازان رو گوشه بگرفته بودم / ز حرف نیک [illegible] بودم

ولی بودی [illegible] / [illegible] هم کلامی / چو خواندان داستان [illegible] / شدم [illegible]

دل بیدل بجوش آید [illegible] / [illegible] / به بحر فکر افتادم [illegible] / که گوهر [illegible]

شنیدم گوهر [illegible] / افتادم چون [illegible] / چو دامان [illegible] / لالی [illegible] گشودم

نشستم در پی دریای سفتن / [illegible] / نه بد یارا که گوهرهای زیبا / کنم ایثار بر جانان سراپا

ولی زامداد ساقی گوهر [illegible] / [illegible] نظم [illegible] / در خلوت سرای دل [illegible] / شوم مشغول از خود [illegible]

ز [illegible] / که باشد [illegible] / [illegible] / که باشد [illegible]

ز آب [illegible] / بود [illegible] / بهار تازه [illegible] / شود [illegible]

بود [illegible] / بود [illegible] / شود [illegible] / [illegible] گلستان [illegible]

بنامش کرده ام این گلستان / که باشد رشک بستان و گلستان
بیا در سیر گلستانم یکی سیر / بیفگن چشم خود بر خویش و غیر
چرا افسرده در نوبهاری / که شد شگفته بهاری گلعذاری
بعشق گل درین بستان نوایی / بزن مانند بلبل جان فزایی
بکن آهنگ آهنگ درین وقت / که باشم یکدمی هم از تو خوشوقت
چرا از نار نفس خود شوی داغ / توان سیری نمودن اندرین باغ
از آن اماره کس وحشی بهی را / ندیده چون دهی این گمرهی را
دل افسرده را کن گرم بیباغ / ز گرمیهای غنچه وکن لاله را داغ
اگر نفس تو با تو آشتی ها / کند روا ترا با ساقی و خم ها
که از یک جام او از غم برائی / سراپا غنچه دل را گشائی
درین محفل ترا ساقی کریم است / بنوش از شوق زدستش نعیم است
بذکر دوست معشوقی توان کرد / حکایات دل آویز شوق بیان کرد
سخن با استقامت جاودان است / نهال عمر را بی بیم خزان است
خزان اندر بهار تو زگفتار / بیار ای مخلص باغ و لاله زار
که تا دور قیامت این فسانه / بماند یادگار اندر زمانه
شنو تاریخ سال این گلستان / که سازم نقش بر لوح دبستان
بگویم با تو از روی حسابی / بغایت دلکشا با آب و تابی
چو جستم از خرد گفتا که برخوان / طراوت بخش دلها باغ ایمان

آغاز دفتر اول رامائن که آنرا بالکاند نامند و تولد سری رام و بهرت و لچهمن و سترگهن هر چهار برادر

بیا ای بلبل طبعم بگفتار / که از نامش جهان آباد و باقی است
بکش یک نغمه در ثنای شاه والا / همه عالم از او در کامرانی است
معطر چشمه باغ جهان است / رهائی بخش مر اهل زمان است
جهان از ذکر او ابر بهار است / نهال عارفان را آبیار است
بذکر رام شو مشغول امروز / برآ بیرون ز دام نفس جانسوز
بگفتا گوش کن از من ترانه / که گویم صاف زان شاه یگانه
شهنشاه جهان در تریتا / بدی جسرت بخوبی در یکتا
اجودهیا بود دلکش پای تختش / بدی اندر جهان بیدار بختش
بلند اقبال و والا تاجداری / به از جمشید و کسری کامگاری
فلک بودی مدام اندر رکابش / همیشه نقش بر نقش او فتادش
بدی یکتا گهر در تخت شاهی / فروزان بر سرش ظل الهی
سه خاتون داشت آن شاه جهانبان / بذات پاک کوسلیا کیکی زان
سومترا بود دیگر کیکی هم / بخوبی مثل ایشان در جهان کم
ولی آن هر سه بی فرزند بودند / ازین ره سر بسر هم سینه خستند
دل آن شاه عالمگیر بی یاد / بدی اندوهگین هم بی مرادی
پس از مدت بدرویشان حق بین / رجوعی برد از خود شاه غمگین
مراد خویش از ایشان التماس کرد / فرو سر کرد و هم التماس کرد
بگفتندش که ای شاه جهانبان / چرا گردی ازین بس پریشان
کنم قربانی و [illegible] / [illegible]
همه آن شاه را باطن خاک بستر / فروزان ساختند آتش بکیسر
[illegible] / [illegible]
برآمد [illegible] پر نعمت از آن نار / فتند آگه کسی زان راز و اسرار
نداند هیچکس سر الهی / [illegible] لوح و قلم بر دی کوتاهی
[illegible] / بدی سر خدا او روی فراهم
[illegible] / [illegible]
[illegible] هر سه خالو / که آمد از زمین غم و اندوه بیرون

بدو برد آن ظرف را شاه جهانبان | بکوسلیا بداد و گفت ای جان
برابر بهر کم قسمت نمایند | زشت ده مهره خود با کشایند

سومتر چون نبودی حاضر آنجا | دو حصه ساختند آن بهره زیبا
بهم ماندند نیز او هم گشت پیدا | به پیش هر دو نعمت با هویدا

چو کوسلیا بداد از حصه خویش | بداده نصف از خود لیکم و بیش
پس آنگه کیکیی هم بهره‌ای کرد | شدند آن هر سه فارغ از غم و درد

پس از مدت شدند آن هر سه با تاب | حمل بردار آن شاه جهانتاب
جمال روی کوسلیا دگر شد | فروغ نور بر روی سر بسر شد

جبینش مید رخشیدی چو خورشید | لبالب بود جام شرب امید
نبودی حسن او محتاج زیور | در و دیوار محفل شد منور

چو هنگام تولد گشت پیدا | ظهور رام شد بر وی هویدا
ز کوسلیا بر آمد آفتابی | سراپا نور با صد آب و تابی

بجسرت بر کیکیی انداخت پرتو | منور شد ازان او از سر نو
سومترا ز مهر و ماه یکبار | جهان زان شهر فدان گشت گلزار

چو جسرت چار گوهر یافت یکرنگ | همه زینت فزای تخت و اورنگ
لبنا پیشاوران گردید خرسند | نمود خسروانه جشن و بیش

طرح انداخت جشن خسروانه | ندیده کس چنان اندر زمانه
جهان معمور شد زان عالم آرا | نشد موجود کس زان جشن بیخواه

بهر کس شد مبارک وارد رام | همه دریافتند آرام و هم کام
پس از پنج و ششش چون پایها | بتیر اندازی از خود افتادند

دار علم و هنر آموخت او استاد | که هرگز کس نکرده بود زان یاد
پس از هشت و نه سالگی بهر پایا | بهر علمی مرتب شد سراپا

بدی طفلی که خود استاد خود بود | که راه علم ماطی کرد خود زود
چو ذات مظهر پاک الهی است | همه سید و پیران بر وی گواهی است

بیا ساقی کرم کن جام دیگر | که گویم نغمه دیگر زیکسر
زبان بلبل طبعم که گویاست | در سینه چه مثال خنگ پویاست

آمدن بسوامتر رکهیشر پیش شاه جسرت و درخواست نمودن رام را بحهر انجام جگ که سیاه و سرپنچ دیوان بدنهاد لوازمات جگ او را بسم و ضایع می ساختند

بدی صاحب دلی از خیر پیشان | شگفته باطن اندر همچو بستان
سعادت یار بسوامتر نامش | فلک در زیر فرمانش بکامش
خدا جوئی خداوان حق پژوهی | ریاضت کش تحمل را چو کوهی
ازان رو رشتی شد هم برایم | نیابید در بیابان هم ز نکارم

بیزد ز بد خود آراست از سر | بهشت و گاو هم لعباس دیگر
ولی از دست دیو زشت پیکر | بدی پیوسته در باطن مکدر

سوی درگاه جسرت شاه شتافت | شهنشاه جهان اینچو که دریافت
بگفتا ای شه عالم ستانی | توئی امروز هرجا پاسبانی

ستمها از دیو زادان زشت روی | سراپا آتش و بس تند خوی
اند در جگ من دایم خرابی | ازان گویم ترا از اضطرابی

بده پور کلان خویش همراه | که سازد دست آن بکر کوتاه
بلای سخت پیچیده است با من | ندارم طاقت جور اهرمن

چو بسوامتر زد این سخن را | بغم انداخت آن شاه زمن را
بگفتا ای دل دانای اسرار | کجا آید ز دستش کار دشوار

که نادان است بس کم خورد سالی | نظر انداز هر کار و تالی
بیا با صد حضور گر حکم سازی | مرا بینواز از خود گر نوازی

اگر گوئی دگر گیرد اشتیا زیاد
نباشد هر کار دیگر را بدین گاه
سپارم با عدو وحشی پار
نتابد زام روح ز انوار
چو بشنید این سخن پادشاه
ز آب دیده بالب کرد جام
دگر روی جهان ای حضرت
ز اطراف جوانب جمع گشتند
تواضع کرد بر کرسی نشاندش
رفیق رام لچهمن پیش آمد
سپردم با خدا کاری نماید
چو دارد دست بر پای
عطا سازم تو آن اسم اعظم
عطا شد ... با ایشان
بدی راهی که آبادی نبود
چو دشت سخت شد
نمی بینم ز انسان یک نشانی
بدی اندر سوادش باغ و گلها
شده منابع همه از سختی او
بغایت ... زشت
... گرد
[illegible]

که مترش را ... نیش ماند
بدو دل رام با این کار و شور
لیکن با رود همراه من او
بارزمن نیست کس با شاه چو
رود آرام رام همراه لچهمن زود

رخصت ساختن رام و لچهمن را همراه بسوامتر گوید شعر

بر آمد از نشیمن با بسی بیت
بجای خویشتن ...
... نشاندند
زهی رخصت خود ... آمد
نشسته ...
زروی لطف بسوامتر ...
که زان باشی ...
بهانم دید ...
ز دست ... نبود
بپرسید از که شد این بیابان
بگو ... ای اسرار دانی
شگفتی هر طرف گلهای ...
شراب افتاده از بدبختی او
سرا آتش ...
بیک تیری ببست ...
[illegible]

بپا هیچ گرفت کاشی و بیابان
بشو آسان چه اسباب ...
... آمدم پیش ...
از شاه صورت و شاه ...
بیا ای ساقی اندر خلوت دل
چو بنشستند ان تخت ...
بیا ... که شهر ...
پس آنگه رام ...
شهنشاه جهان ...
روان گشتند ...
... ای ...
...
که در شرح بیان ...
...
چه ...
بگفت ای رام اینجا بود ...
ولی از دست تارک ...
...
...
... پادشاه ...
[illegible]

ندارد کس تمیز از طفل نادان
که بشناسم ...
زمین ...
عروج ...
بشو ...
اگر گویم ... شاه و لا رام
همه ...
ز ... خاست ...
سپارش کرد ...
...
کلاه خسروی بر سر نهاده
زبان ...
بجای ...
از اینجا شد روان راه بیابان
نبودی ...
تا ...
نبودی ...
که هست آن ...
که پیدا شد ...
که بود ...
دگر پیدا نشد کس ...
... کامرانی
همه جا ... نشستند

بدی در دست یک گرز گرانبار
پناه با توام امروز ای رام
بیک تیر اوفتاد آن سست ...
قلم شد سر ...
نبودی بو بودی کوه ...
کجا ای دانای اسرار الهی
سراپیم ... ارشاد ماهی
جنگ ... ن ...
فرازد بارگاه ... ی
فکنده آوازه جستن پاک ...
بیبامی بار کمیشر ...
بیا ... انجا ...
کی ... اند انجا ...

که بودی ...
بدیگر دست بودی سنگ ...
سراپا شعله ... خوئی
بخاتم بخش ...
دهم من این سگان ...
زرودی قهر ...
دگر ظاهر نشد ...
فتاد ...
ولی افتاد ...
نبودی کس ... وصافش ...
ز بهر عظمت عالم ...
که ...

شده بندی ...
بیجا ...
بدی ... سیاه و کوه پیکر
ز کمیشر ... پناه از رام ...
ندارم ... ز ...
چرا ... ز ...
هر ... اول قدم ...
چو دیدن آن ضرب ...
دگر تیری ...
دو تیر ...
ز کمیشر ... تحسین نمودند
چو کار ... انجام
کنم ... سیتا ...
بیا ای ساقی ...

بخواندندی همه ...
نمایان شد ...
... بود با او ...
سپاس رام را گردن ...
ز تو پنهان ...
ستم ...
از این ...
به قهر اندر افتاده ...
شد از دست ...
که افتاد آن ...
در لب ...
جنگ بار ...
رسیده اند ...
که صحرائی ... گلستان

متوجه شدن رام و لچهمن همراه بسوامتر برای تماشای سویمبر سیتا و دیدن نخجیران معاً و بوکه بجنک رسیده بود و منزل نمودن بر دریای گنگ و استفسار کردن رام از بسوامتر کیفیت بزرگی و ماندای گنگ

که دلدارم ...
کشیده ...
باز ...
... ان ...
همه ...
عجب ...
از آن ...
فرو ...
... بار که ...

... بسوامتر ...
که ...
ابعاد ...
... ن ...

... انجا ...
ہمه ... عالم ...
... بیان
چو بشنید این سخن ...

کنم عزمی سرای هنگامه با برهم — که هیبا شهر ما هست در پیش هم
سراپا مستعد گردید بحری — کمر بربست رام از بهر رفتن

روان گشتند سوی شهر متلا — بدی راهش بسی پاک از گل ولا
هوا بد صاف بی گرد و غبار — بدی سرشار هر سو جو بهار

نموده منزل اول لب گنگ — که آبش بود پاک و خالی از رنگ
چه دریائی مصفا روح پرور — سواد او سراپا پر ز سبزه

همان هر دو یکی لب را نهاده — بهشت اندر بلا شک اوفتاده
تکسترده درخت خواب حسن — بدو و درخت بسو استبر کیس

همانجا رام هم فرشی بینداخت — حصیری بهر او هم سر بر افراخت
اگرچه داشت فرش سبز و زرد — ولی از بهر درویشان نکرد

بپرسید از رکھشمانا کو این گنگ — که آرد در بیانش عظمت گنگ
کرم کن ابتدای گنگ بگو — که دارم آرزوی آن بهر سو

جو بسوامتر بشنید این سخن را — بگفتا گوش کن حرف کهن را
سرایم داستان گنگ از سر — کنم زین داستان شب را سحر

بموقع بود اینجا این سوالی — که هست این داستان بس بی مثالی
بگوش سر که رفته این حکایت — شد است آن پاک از نقص نهایت

بدی اندر اجودهیا تا جدار — با حیا و شهوا والا تبار
سگر نامی جهان را پاسبانی — ز مشرق تا بمغرب حکمرانی

دو خاتون داشتی آن نیک پیدار — بدی شیدای حسن هر دو دلدار
ولیکن بود بی فرزند آن شاه — ازان رو غم فزودی گاه بیگاه

بدیری بهیش در ویشی بر قیش — مراد و آرزوی خویش بگفتش
بگفتا شاه باطن کا می بیان — ملکن بین بگذر خاطر پریشان

ز یک بانوت یک فرزند آید — دگر را شصت الف فرزند شاید
ازان مژده چو گل بالیده بشگفت — بخلوت هر دو بانو را خبر گفت

چو گشت حاملات هر دو زیبا — گل و لاله شگفته زان سراپا
چو هنگام تولد گشت پیدا — ز یک بانو پسر آمد هویدا

ز دیگر هم برآمد چشمه پوست — ببرازچون دانه تخمهاش اندکوشت
سگر آگاه بودی چون شده — همه آن دانه در روغن بپروده

پس از نه ماه با هم شیر خوئی — شدند آن هر همه پاکیزه روئی
در اندک فرصتی گشتند پر زور — بعالم او فتاده زان همه شور

ازان پس شاه جشن جگ اسمید — طرح انداخت از خود با امید
بیاورد اسپی با دیای — سراپا طلعت خوشنمائی

مرتب ساخته یک تخته زر — رقم بنموده بر بستند بکسر
باین مضمون که اسپ شهریاران — نباشد بر کسی این از نهان

بر آنکس را که باشد میل جنگ — زند او دست خود بر اسپ این خنگ
هو یا باشد او بی جنگ زرمی — که دارد در پی او فوج عزمی

اگر نجوت نباشد در سر آن — رجوعی آورد باساز و سامان
ازان جیب دو سر آن بادپایی — ز تکامش زده ماه سما را

بهر سو بی که میرفت آن پی او — بدی فوجی چو دریا از پی او
همه شهزاده با هم بود همراه — نکرده کس تجاوز یکسر مو

بحکم آن شه عالم ستانی — که بودی در جهان یکتا مرانی
جنوب و مغرب هم از شمالی — بمشرق آورد رخ آن بهشیانی

ز ان ره سید اندر او آنجایی — که میکردی عبادت پارسائی
کپیل صورت با خدائی پیش بوده — نشد آگه کسی زان کان نموده

پی آن اسپ گه دیدند بسیار — ولی پیدا نشد آن بادرفتار
بگفتند آن همه جیبست بسیار — که کم گردو در دستم اسپ یکتا

اگر یابم خبر زان دزد عیار ببر آرم مغز آن عیار بیکار
اگر رفتست زیر تحت الثرا نمایم فلک انجا بهم زیر اسی

زبعد آنکه گفتند آنها زکسیر زمشرق تا بمغرب پس سراسر
کپیل من ز انمکان جحبش پیدا سراغ اسپ انجا گشت پیدا

کمان برده با کین دزد عیار فتادند آن همه بروی بیکبار
چو چشم خویشتن آن پیر افگاه نموده بازگشتند آنهمه خاک

یکی زانها بنزده جان سلامت فتاد آن جمله بی خبر بدست
نبرده کس خبر بر شاه ازانها فتاد آن شاه در فکر گمانها

درین اندیشه بودی بند در هم نگشته محیرت اندر غم ازان کم
بگفتم حال سلطانان ابا شغول احوال آن فرزند تنها

که اسمس بود ناامش در … عجب حالت نمود آن همه شهر
به پیرده طفلها را بر لب آب نموده غرق می گردید شاه آب

نمانده هیچ طفلی چون در آنجا بحیرت او فتاد عالم سراپا
چو شد آگاه شد از ماجرا شان ببین یک فکری نموده ابر آتش لب

بدر کرد از شهر خود این را امان داد دوستش جهان را
چو رفت این بجور باز ز آه که چون پید طفلان با …

بماندم آنهمه طفلان زان آب بیرون کردند سر بازایان آب
بگفت اندرم که ای پیران … رود به کس که ماند این فسانه

بماندم شده پنهان از زبیداد نبرده کس خبر زان شاه را باز
از و یک بانوی بود حال و … بزاد آن طفل پس خندیده گردید

بنامم افسوسان آن نبارک زو بدید نزدیک شد یا ابروی
باو بر گفت کاشی … زغم … خود همچو اخبار

چه حالت بر سر آنها گذشته که پای هر همه از هم شکسته
برآمد افسوسان از غم آن شاه … زبی تعجیل افتادش سراه

همی رفت آن پی اندر سرا سراغ بود در وصفش چرا
رسیده ناگهان اندر … که بود آن منزل والانشا

شنیده باشی خود دریافت اخبار که از غم کپیل گشتند یکبار
سراپا خاک یا صحرا زده … که بد گرد دون آنها …

برفت اول لب دریا کناره ده بر روح اشها تا تواهی
کند حاصل بماندم گشته پیدا بپیا یک ناره و گفتا …

نجات آن همه گرداب … چرا رحمت کشی …
اگر واره شو گنگا بدان آب همه گرد وندان بی …

پس آنکه رفت نزد شاه ایدر که بود ملی خدا …
کپیل من … دیدار زو داستان سر خود را فرود سجده …

بیان اندر ستایش کرد شاه بپیا پی سجده اندر سر نهاده
کپیل من چشم خود بکشاد بروی نظر از روی رحم اندر …

بپرسیدش که ای فرزند … که هستی باز گو احوال بابا
بگفت ای بادشاه ملک اسرار تو سیدانی که هستی …

سکه ای … شدم فرزند راه برای جنگ اسپی سر بداده
همان اسپی درانجا در رسیده سراغ او مرا انجا گشت پیده

بگفتا اسپ خود دردست خود کن بسوی مطلب خود کام برکن
بجا آورد رسم بندگی ها مرخص گشت با فرخندگی ها

گرفت آن اسپ و نزد شاه بکشاد سر اسر زد قدم دریا چون باد
بپیش شه خود آمد شتابان که می بود …

که تحقیقش … اظهار که بود آن کیفیت … گفتار
شهنشاه چون … نکرده غم اگرچه غرق خون بود

پس از انجام جنگ آن کامرانی / بده و بسپرد از پیش کاروانی

[illegible] / که بود آن شاه یگانه [illegible]

دلیپ آمد چو پور انجهانبانی / قدم هم بگذشت آن سوی بیابانی

[illegible] گشت آن [illegible] / ولی دست از زهد و [illegible]

دلیپ اندر جهان شد کار فرما / جهان را ساخت چون جنت [illegible]

چو بهاگیرته از آن شاه جهانبان / هویدا شد خلافت داد با آن

چو سیلی داشت او اندر عبادت / به خدمت گشت او [illegible]

[illegible] / بد و در عهد او [illegible] آفت

خداجویی خدادان پارسایی / بدی یکتا که [illegible] خرد آی

ز عدلش همه آسوده بودند / به نعمت‌ها همه آسوده بودند

نکو ست آمد پسر چون [illegible] / سپردن ملک را آن نکو رو

بر آمد از جهان سوی بیابان / نشد با انفس خود دست گیر بیابان

ز خود کهتر ندیده هیچ کس را / فرو بنشاخت سر [illegible]

بسی زحمت کشید آن [illegible] / ندا آمد به گوش نیک اختر

چه داری آرزو [illegible] / نداری خواهش دنیا ولی [illegible]

چه میخواهی چه داری آرزو را / که سازم این عطا بر تو سزا را

بگفتا غیر گنگا هیچ دیگر / ندارم آرزو ای پاک برتر

چو شد مقبول در درگاه [illegible] / ندا شد بار دیگر [illegible]

که گر گنگا فرود آید بگاه / بگو آن کیست کو دارد نگاه

کسی [illegible] نیست [illegible] / که تاب او کشد [illegible]

اگر سازد قبول او [illegible] / شود نازل [illegible]

چو بهاگیرته ندا را گوش [illegible] / همان ساعت خرامان گشت [illegible]

چو رفت آن در مکان [illegible] / ندای غیب را گفتش مفصل

نمود آن را قبول [illegible] / بماندم بر سرش [illegible]

از آن پس [illegible] / که شد [illegible]

مهادیو از سر الطاف [illegible] / [illegible]

بگفتا رحمت بسیار [illegible] / کرم سازم که [illegible]

ز سوی سر [illegible] / روان شد [illegible]

[illegible] / صفات او برون [illegible]

[illegible] / چه می [illegible]

بگو بینم با تو ای فرخنده رو / [illegible]

[illegible] / زمین [illegible]

بده جامی که اندر [illegible] / [illegible]

دگر روزی جهان آرای خورشید / چو سر زد از افق با نور [illegible]

افتاده بود و [illegible]

بساط خسروانه [illegible] / نماند اندر [illegible]

روان [illegible] / که کرد و کام بخشش کام دلها

از آنجا [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

شبی ... رقیبی | که بود آن ماه روی چهره را
با صحبت شد آن سخت غبا | اهلیا سخن بود ای از آن کار

نه ... فرقی چو ... بابا | بهم آمد سر و عشرت ابا و با
ازان پس آمد آن گوتم بخانه | بدیست وزدید بدش آن خزانه

که سر روی ... بس اتفاق | شنود ای خاطرش ان قصه ...
نبرد باتگی برداری بی حیائی | نمود ای شانگانت این را

... شد ... نوشتن ... | که باشد سپکیت پیوسته درای
بجا آمدم با اهلیا کرد نفرین | نشو یک لحظت کو سخت سنگین

بگفتا ای دل دانای اسرار | گناه از من نباشد اندرین کار
نمودم من نیز نگش خبردار | ز او پنهان کجا ای ...

ازین نفرین کی یابم رهائی | تبسم کن ازین غم فزائی
بگفتا گوش کن در دور سیتا | ظهور خود نماید رام سریا

سعادتمند چون گشتی از آن پا | نجاتت میشود آندم سراپا
نجاتش را رسید وقت ای آرام | نمودهم سرگذشت آن دلارام

تبسم کرد پا گشت است سنگ | برآمد زان میان ...
پری پیکر بغایت ماه روی | سراپا حسن ... صاف ...

بیافت ای کام بخش ... | سراسر نور چشم هوشمندان
فروغ دیده نظاره بازان | توئی نیروی ... گلزار

توئی در هر دو عالم کارساز | ... از ... انکار
ز احسانت اگر حرفی برآرم | نمی گنجد ...

... | که حاصل کردم ...
کجا ایم برون ... احسان | که کردی بر من ای شاه جهانبان

بگفتا رام کای فرخنده مهتاب | ... میسازد ...
اهلیا سجده کرد و گشت پنهان | ز راه این داستان باید ...

بیا ای ساقی فرخنده خسار | مرا جام لبالب کن ...
که گویم حرف با رخ ... | ز تو ... این چمن را

ازان پس ... خواست کشتی ... | کی میداد ... کشتیهای ...
چو واقف گشته بود از حال ... | نمی آورد کشتی لب گنگ
لبا و خواست عذر ... | که ای فرخنده روی ...
زمین پای ... کوهی | شده اندر هوا از بس ...

عبور کردن رام و لچهمن و سیتا از دریای گنگ و گفتگوی کشتیبان و عذر پرداختن آن و رسیدن از انجا بسواد شهر ... و ... راجه جنک و برآمدن با جمع ... باستقبال ...

آمد انسان ... | نمودم ... دین ...
با کشتی دگر کن جای خود را | که هم ... لطف ...

همیدانیم ... | ازین دایم ...
تبسم کرد رام ... | عطائی کرد ...

غنی گردانیدش ... | نباید ... زبان ها
چو از دریا نمودندش عبوری | روان گشتند از انجا ...

... | ...
شنشا ... | ...

... | همه با دولت اقبال ...
جنک ... | که آمد آن دل دانای ...

... | ...
... زبان ... | سر گردان کشتی ...

نظر بر راه و پهلو چون نگشتا
که اندر دلربائی ها چو ماه اند
چو نام شاه جست گشته در گوش
و گر نه داد می بارام بیتا
بدی جائی که حنیا کرده بیش ها
که از شگفتگی گوید سخن را
بیرون ز دیگران شاه جهانیان
عروسی را سر انجام می سپرد آن تخت
بپرسید آن زمان از یار نایاب
بیا آرم که اول پرستش
ستاننده اندران سر زد سخن را
ره آداب رسم بندگیها
ز پیشوا سر فائق اندرین دور
بباغ کاده چون آن تیر زیبا
باطراف و جوانب بالای تحریر
بجائی آن که می کرد عبادت
بدی مردم لباس همراه آن شاه
از آن پس بیوه و مشتی سپارد
پس از ساعت اجازت خواست شد
در اینجا گر نشان خشک نا
که جا کرد پیشوا اینجا
تعجب داشتند همراهش
چو شد دانگه از آنها آن همه دین

بحسن دلربا و حیرت افزا
سراپا همچو سلطان ها بجا اند
ز صهبا می افگن گشته مدهوش
که بود آن قابل این نکتها
سراپا جان نظر او چون شفا

بپرسیدش که این سیما پسر را
نگفتا رکه که این خنده شیوه
ببرده جیب صبر و عقل جهانیان
از آنجا بر که را در سرائی
بیا ساقی بده جام نهفته

پرسیدن راجه جنک از مقربان که را اول چه باید کرد و اظهار کردن ستانند پسر گوتم که مرشد و پروهت او بود آنکه او لا آداب پرستش بپیشوا سر بجا بیاوردند بعد آن بکار دیگر پرداختند و بیان ساختن بزرگی و عظمت و ریاضت او

بیاده آب زینگونه چمن را
ز روی هوش سر افگنده گیها
کجا باشد گر این یک عبور
کشیدند از خویشتن سر البیلا
نبود می هیچکس با وی اندیش
نشستند از شوق باطن ستائیم
ولی رفتند سعدی همه
بدست برنگی از دست پیر
بعذر اندر همه پرداختندش
کنی امروز ای عالم ستا
ز همراهان نشست و پیش صحرا
که بی بنیست جای نام ناش
اشارت کرد آندم با مر نیا

که ای دانای عالمگیر شاها
نباید داد از دست جهانبان
اگر حرفی ز اوصافش سرایم
مسلم شد بر و چون کامرانی
قضا را می بر آید سوی صحرا
فرود آمد برائی دیدن او
برفت و از ادب بنشست آنجا
بخوشوقتی بخوردند آن همه را
نشست آندم بگفتا ای شهنشاهم
کجا باشد بعید ای شهر گلزار
چو هنگام زوال مهر بگذشت
نگر باره در اینجا ز آسمان نان
بهاندم نعمتی وافر کشیدم

ز باغ کیستند این خوش ثمرها
ز باغ حسرت اند این خوش میوه
که کرده بود آن شاه جهانبان
که بودی پسر بس دلکشائی
که طبع بلبلم گردد شگفته
نماید سر حکایات کهن را
مهیا کرد جمله ساز و سامان
همه اسباب جشن آماده سر تخت
ز روی مصلحت با همنشینان
که از ما کس نگردد زان مشوش
نه واقف مگر از رسم و راها
لیکن اول پرستش از دل و جان
برون از عهده ذکرش نایم
فگنده آوازه عالم ستانی
گذر سازد دران زیبا صحرا
که شوق دیدنش بودی بهر سو
تواضع کرد آن دانا سراپا
بسی محظوظ کرد آن که همه را
ز فقرا چون گزیری باش گویم
تماشا کن از این صحرا بهار
همه را جوع آندم گر شکست
و گر نه دی نان میوه جا
که چشم هیچکس هرگز ندیده

که و مه همه چون بگذشتند
بباطن ها همه چون گل شگفتند

که این نعمت بدین خوبی فراوان
کجا بودی و چون پیدا و پنهان

بپاسخ گفت بیش از کار دیهی
دگر چیزی ندارم بهر بیعی

دهم یک لکهه تنها ز یاده گاوان
ز نقد و جنس دیگر هم فراوان

نشسته خویشتن خاموش گردید
ز هر حرفی با چون خشمگین دید

بگفتا گاو را بیرون بیارند
ز رکهه اندیشه در خاطر نیارند

تعجب کرد کاین رکهه از چه غفلت
ز حالم کرده هست آن هیچ غفلت

ببند اینها بزور خویش ما را
سراپا کرده اند و پیش پا را

ز خود بگسست دام و ریسمانها
بصحرا رخ نهاد از دست اینها

که او وی بسته اندر دست اینها
نبود این چشم از ایشان گمانها

فقیران را نمی زیبد چو جنگی
ازان رو سر بسر کردم درنگی

بگفتا اندرین بی اختیارم
نمی زیبد مرا پیشه نگارم

رسیده همدران مردم پی او
بپرده باز آن را دو بدو کو

گرهی پر توسش تنها چو پیکی
زبانها لیش بر آمد جنگ جو

تمامی لشکرش را غرق در خون
نمودند آن هژبران جگر گون

بسوی رکهه پیشتافتند بیش
بتیغ و تیر دست افراختند بیش

که زین بس شوخ هالک هستند پیا
از این بر جاهلان از خود بیا

به پیشش چوب خشک افتاده بود او
گرفت آن را دو دست خود گشوده

بضرب چوب گشت آن جمله بیجا
ز پا انداخته از کله سر را

چو تنها ماند پس او انزا انجا
شده اندو دگین از خود بیجا

عنان خویشتن انجا بگرداند
ز دنیا آستین خود برفشاند

دران صحرا عبادت کرد بیجا
بغایت بخشش استاده سراپا

که او را صد سپاه بودی زیبا
بزیر تیغ آورد آنهمه را

تمامی لشکرش چون گشت جمعا
تعجب کرده بسوی انزان حال

بپرسید آن زمان کاین شاه اسرار
چنین نعم از کجا آمد پدیدار

بگفت آن گاو را برپا عطا ساز
بعوضش هرچه خواهی این نیا ساز

نسازم دست خود کوتاه از آن گاو
بیرهم از تو تیره نفس این جاو

ز روی قهر زانجا شد روانه
نشسته آنکه از او هیچ آن بیگانه

ازانجا گاو را بردند بیرون
ازان بسبت کشیدش دل پر خون

نمیدانم چه تقصیری زده سر
که گشته بیخبر زین حال یکسر

نکرده حکم بر ما هیچ ازینها
که با اینها نه فهم و ریگینها

بجا بنده هم درسکان خود در آمد
بگفت ای رکهه چه تقصیر آمد

بگفتا دست زور ما زور بالا
چه آید از کفم لیس ناتوانا

بگفتا گر انبرانی ز خود دست
کشایم بهر سر اینها چو بد مست

تو دانی هرچه خواهی کن تو آنها
بپرس از من از زین کرد بیانها

بیران لشکر چو چشم گاو افتاد
بروی قهر سینه خویش بگشاد

سپاه فرشته روی جیل پیکی
ز بس مویش هویدا شد چو خنگر

بجانداران شاه خود با صد سپاه
بعزم رکهه بستند آن کمرها

بسشت اتحال بدید تیر آشفت
ز روی مصلحت با خادمان گفت

بفهمم من بیا تا نا بیاید
شب بستن بود بینم چه آید

ز روی قهر افتاده دران پا
شده غالب ببر و خود بیرنها

ازان صد کس نبرده آن بپا بست
همه گشتند غرق اندر بند بست

نمودا نشه کین نو بنیاد
نه باید دست کس جنبید باد

ز دهم بیک و تنها پشت پا بست
بصحرا شد بسان پارسا بست

ازانجا شد عصا و بار دیگر
سوی باششش شه جنگی نگر

چو از با بست دستش گشت گو
سوی کوه شمال افتاد براه

درانجا در ریاضت پا فشرده
تنش اندر نماند و بود از پوست
فدای دوست چون گردید یکسر
چه میخواهی بخواه ای نیک اختر
مرا عارف بذات خویشتن کن
جوابش یافت کای شایسته طور
سراپا در نجابت ها درآید
که از گفتار ما دلدار امروز

سراپا خویش را در خدمت انداخت
نمیدید آتش و خوانش ز آب پیوست
شده مقبول حق از پا و تا سر
که سازم بهر تو بخشش ها آسان
همه اسرار بر من برهمن کن
شدی بر آرزوی خود بیکبار
خدیو عالم دیگر برآید

کشید انجا ریاضت مثل الف سال
نخوراکش بود باد و یا گیاهی
بسی زحمت درانجا چون کشیده
بگفتا ای همه هستی توانا
دگر چیزی نمیخواهم بتو باز
یاد آرزویش در سینه پیدا
بیا ساقی بکن جامم لبالب

بغایت تحفه از خود با همه حال
دمی غافل نمی بود از الهی
ندائی غیب از حق در رسیده
بهر دانا بود ذات تو پیدا
همین یک بخششی کردم سراپا
شراب وصل یکبارم چشیده
سراپا گشته با معنی لبالب
کند روز رم سراپا مثل نوروز
که هست این جهان خالی ز نیرنگ

استفسار نمودن راجه جنک احوال ترشنک که راجه عظیم الشان بود بغایت دل [illegible] که آخر [illegible] بپایه کناسی رسید

شنو ای راجه عالی حرف سرنگ
بدی فرمانروائی او در آن شاه
همین خواهش نمود آن مهر افلاک
باین اندیشه رفت آن کم سعادت
بگفتارش که ای شاه زمانه
گل این آرزو را کس نچیده
گشاد و کار خود را چون ندیده
چشیده سرکی اندر عبادت
که هریک از همه گنج فراوان
نظر انداز بر شاهان پیشین
برآری بر زبان بیهوده حرفی
پشیمان گشت از کم فکری خویش
دُر دریای عرفان و حقائق
بجو آن دانای اسرار نهانی
نمود آن سرگذشت خویش با او

بعهدش دست ظالم بود کوتاه
که زین پیکر روم در عالم پاک
که میکردی بهشت اینجا عبادت
دگر فکری بکن تا آن فضا
جمال لایزالش کس ندیده
سراپا آه نومیدی کشیده
بدی یکجا همه بار سعادت
رساندند از سپهر بر اوج کیوان
بخاطر یاد بیار آئین دیرین
چو کناسان ترا ایندم نظر
شده ابلیس خجالت سپیدم ریش
شناسای رموز و هم دقائق
بدو انداخت چشم مهربانی
[illegible]

زفیضش آن جهان معمور بود
کسی با این بدن انجا نرفته
بیا و اظهار کردن آرزوئی
بماند در جهان یک یادگاری
درین عالم تن این چار عنصر
ازانجا رفت پیش آن پسرها
بآنها آرزوی خویشتن گفت
بگفتند آنهمه کای شاه مجهول
نمیگردید چون او زان جهالت
بماند هم شد مبدل خوبی و نور
ازانجا شد بجائی آنکه بودی
سپهر فضل بسوامتر نامش
رسید پیشش چو آن کشتی بساحل
بگفتا [illegible] از چه روئی

جهان را پاسبانی می نمود
کسی هم در ازینمعنی نگفته
که بیرون بود آن گفت و گوئی
که باشد کار دنیا بی آرزوئی
شرف معرفت را کن تو پیدا
که از باغ حقائق ها ثمرها
دُر دریا در مراد خویشتن سفت
چرائی بیخبر از راه مقبول
بگفتند آن ندارد جز حماقت
نمود همچو کناسانش ازو
دل دانا عبادت پیشه بودی
که چرخ زهد و تقوی در کمالش
چه شد آن دولت و خوبی و اقبال
[illegible]

رسانیدن باین عالم چه مشکل / اگر آیم برون وادی خود از دل
ازینجا آنجهان چون یک عجیب است / فرستادی بان عالم عجیب است

هماندم باطن اندر با خدا شد / ز بهر بدعالیش بیرون جا شد
ملایک بیشتر زان هم آوردند / بسو تخت تروش بر کشیدند

سوار اساختندش همه راندم / به فردوس برین بردند دردم
چو چشم اندر نظر آسمان افتاد / عتاب آمیز روی پاک بکشاد

که این ناپاک را بر گزینیدند / همانجا بر زمین یکسر گذارند
چو برگردید آنجا سخت آواز / تر ده بیروی لکه کاشی [illegible]

مرا فردوس اندر جا نداند / هزاران طعنه بر تریشم گشادند
بگفتا باش همانجا سرا است / الهم فکری برایت بی نهایت

ازو بهتر برایت جای دیگر / دهم ترتیبهای فرخنده یکسر
ز بصیرت فکر دیگری نمایم / برایت حالی دیگر گشایم

بتر و رزید فردوس دیگر ساخت / همه اسباب عشرت نیز پرداخت
نشیمن های عالی و نگارین / بهر سو چشمه و هم سنبلستان

پری و حور هم اقسام میوه / نمود احداث آن پاکیزه شیوه
دگر جنت بر آلیش داد انجام / که دارد و هوا تا حال آرام

نداشند ج ان که کی توانم / که اندر شرح آرم یا بخوانم
حکایت را چو کرد اتمام آنشا / پرستش را بجا آورده [illegible]

بیا ساقی می در بوستانم / بده یک ساغر مل تا بخوانم
بیا ای رام و سیتا [illegible] / که هم گل بشکفد هم لاله در باغ

بیار ای مطرب رنگین نوائی / بهر دم باطنم بر آیش صدائی
دمی زان نغمه راحت فزائی / که باشد بهر [illegible] ربائی
ز دست نفس خود بیرون برآیم / بیاد رام و سیتا سر نمایم
جهان آرای رام از بهر سیری / برای سوی گلبن باد [illegible]

آمدن رام و لچهمن از بهر سیر و گذر نمودن گلستان سیتا و به دیر آمدن و برای پرستش انبکا در آن باغ و گشتن لاله از رشک خوبی آن سیر باد اغ و چار چشم شدن رام و محو گشتن باهم آن سرو دلارا

گذر فرمود در بستان سیتا / که بود آن گلبن اندر [illegible]
[illegible] سیتا چو خورشید [illegible] / رسید [illegible] سرو سرپا و نیکو

بُدی و چار سو پیش آبشاری / بسی بشکفته در دور شاخساری
یکی پا ایستاده سرو در باغ / شده از شکفتن لاله بی داغ

بُدی از اینکه دیری در انجا / ز بلور مصفا سر بسر پا
در انجا خوبی آفاق سیتا / نمایان شد بسان [illegible]

حرمها داشتی آنجا همراه / همه مانند انجم دور آنجا
ازانها یک وی [illegible] چشم [illegible] / در افتاده دران گلشن آرام

هماندم رفته در سیتا خبر کرد / که مهر و مه درین گلشن گذر کرد
[illegible] رفته آمده [illegible] / چنان تا حال اینجا نامده اند

بآیینی خوبی ندیده کس جمالی / نهایت بی نظیر و بی مثالی
یکی زان هر دو دیده [illegible] / [illegible] با پایی جان فزاید

دگر گلزار [illegible] / بغایت دلربا مانند محبوب
[illegible] آنجا آید / [illegible] جان تن [illegible] آمد

نظر انداخت چون [illegible] چشم / قرار و صبر شد از یاد و [illegible]
[illegible] / [illegible] پرستش [illegible]

بیکبار [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بدام زلف او و چند افتاد | امیدش چند اندر چند افتاد
کشید از عشق چون پیراهن دل | نمودش هر نفس دل یکبار تبدیل

بدریای جمالش غرق گردید | مرا دل بچشم خویشتن دید
صنوبر بود چشمش زنخ خورشید | سرو آرزوها بیست امید

بسنگ جانفزاییش گشت تمکین | بدام زلف او افتاد سنگین
بپایی پایه عشقش فزون گشت | دل آن عاشق و معشوق خون گشت

شدند آن هر دو عشق اندر یکی یار | قرار از هر دو شد در دم بیکبار
شدند شیدا بهم آن هر دو زیبا | نماند هوش در سرها سراپا

شده یک روح اندر هر دو قالب | بحسن هر دو گر گشتند طالب
عروس بوستان بی‌همال آباد | که شادی اندر آنجا نوا ماند داد

شده یک نشأه اندر هر دو جامی | که باشد یک الف در هر کلامی
مبادا شد خالی از نشئه شرابی | که در هر جا بود یک آفتابی

ز یکتایی الف پیوسته حرف | مشرف گشته دارد فضل و ظرف
بود و عاشق و معشوق یکتا | ولی باشند جدا از هر دو در ذوق

ز یکتایی بود در هر دو پیدا | ولی هرگز نمی‌گشتی هویدا
اگر بودی بهم رنگ آن نگار | لیکی یکرنگ می‌گشتی بهر سان

شده چون رام سر تا پای یکرنگ | ازان دیگر شده دو قالی زینت
دران نظارگی چون بینش هر | بسیار لحاظ و مالش را بهر

ازانجا رام هم آید بجانه | سر طلعه اظهار کرده شیرین آفسانه
ازان سرو که نامش هستی | بپیشانش بچشم خویش دیدم

بیا ای ساقی زیبای خنسا | در بیت برهم دلم بشکفته گلزار
دمم با من نشین لطف فرما | بیک ساغر بکن مخمور سرا پا

آراستن هنگامه کمان کشیدن و در آوردن بادشاهان روی زمین بدان کمان و قادر نگشتن یکی ازان پیران و شکستن آن را رام از قوت بازوی خود

شنو این نغمه راحت فزایم | که سرتا پا بود بس دلربا هم
کمان ازه کند چون رام سرو | تماشا کن ازین هر دل فروز
شنفش سیکیم سر صفحه دل | زگارستان شاهنشاه مقبل
کشند گردن کشان را در جهان | ز دید نخوت فروشان را جهان

کشند هر دو لهار اچه پنهان | منو سیکنده یکی شبستان
دید آرام بادام کماهی تمکین | جهان را همی دید نهاد تمکین

عجب هنگامه بپا ساخت امروز | که عاشق سیکند با دل افروز
بدون آمد چنان چون از شبستان | سراپا ساخت لهار گلستان

بفردوس بیا این بازار | سراپا شهر را ساز نگار
سپهر پیر را آید جای | لقا بیت جانفزا و دلگشای

کمان سخت و سنگین برآید | دران هنگامه شاهان آید
میان مردی از نیروی بازو | کشید از دست انرا چون ترازو

زجنبش را چون ساید یا تا گو | شنو بسیار از خویشتن
زبهر دیدنش با نصد پهلوان | نموده قوت و زور فراوان

ایصد جمعیت دران هنگامه | بانشان گشتی ان چون سپهر
همه را ساختند آگاه از آن | نمودندش عرق آن حسن وقت و دوا

کمانی بود از دست مهاد | بجیب زان قباد نهمه
در اندیشه شدند آن پادشاهان | فرو شد نخوت آن کجکلاهان

بند انجا در شده باجاه و سامان | یکی راون بده هر دیگر
یکی گفتا که من اول ببینم | ز باغ حسن جانان گل بچینم

یکی گفتا کسی را دل بریدم
چو رفتند آن گنهشاهان گردون
همه گشتند غرق اندر تجلی
نمی بینم که آن زیبای محفل
بیبین ای جانفشان این بی‌بهائی
ازان هر دو اندر آنجا گشت عکسی
که بردارد کمان ای کام بخشم
نمائی گرچه طفل است او همی دان
نجاتی بخش زین اندوه و غمها
چو تیر و یک کمان قفت بشرو
ازان آواز پرشد گوش گردون
ستاده بود آنجا شاه شکل
ز روی شادمانی پر سرا هم
بیا ای ساقی نشئه نمائی
نگارم نامهٔ خسرو و جمشید
جهان آرای حسرت شاه آفاق
که ای شاه جهان عالم ستانی
ندو مرچون بستو باید و اسی
مرا عهدی چو آورده بجا آرم
ازو اندر کشش آنماه باشد
درین وادی مکن دیری جهانا
دو دو گام آنقدر ستاده وید
بسی باید چو زان بیا

همه را قوت خود می نمایم
ز جا برخاستند هر یک چو قرآن
زدندی لاف ها از بیش جهالت
بردار بیش ما هیچ یک بزل
که عالم مید هد بروی گواهی
ز نومیدی همه گشت سنگین
چو آید بر سرش آن ام خشم
تو هم زور هیچ یا شد گردون
رهائی ده ازین درد و المها
همه گردان نخندیدند بسرو
دل گردان عالم گشت پرخون
بیا با همرهان هیچ بیرق آزاد
فگند از دست خود آنماه گلفام
بیا ای دلربای جانفزائی

ازانجا بر دو اندر بحث رفتند
نموده هر یکی زور آزمائی
به پیش ما که خواهد برد گوئی
چه شد گر این کمان از زمانه برخاست
چو افتادند آنها از ابروئی
همه را دل گرفته بود آنجا
ازان پس ام را دادند پیغام
اگرچه برگ گل دست تو باشد
ازان پیغام ها بشگفته شد ام
کمان بر شنیدند و طرفه ببین
جنبک آندم بپیراهن نگنجید
گرفته بود اندر دست جیپال
جهان از شادمانی گشت پیدا
درین بستان هر آن ساغر مل

نگاشتن راجه جنک نامهٔ جان فزا
براجه جسرت قربان روای راج اوده
و شنو جه شدن آن شاه عالم ستان
بسوی شهر متهلا تخت گاه راجه جنک

نمود قلم هر داد او دلارام
به شگامه نمود آن ادو پاره
بیا با طمطراق و جاه و اقبال
دراندک فرصتی انجا رسید
بسر گیداشت کرد و سالے

کمان سخت و سنگین همچو دیو
بزودی بر سر با لطف فرما
دبیر این نامه اندر چین لاد
خبر کردند ازان با شاه آفاق
تهمان آن روی بیش بار بر گشت

ازان هنگامه نازک گشتند
نشد قادر کسی بر کندخدائی
بر هم از بهر همه آن ماه وئی
بگفتند اگر شمی گوئی تو این است
جنبک نومید شد از آرزوئی
نگر بستا بدی چون گل بهارا
که ای آرام بخش خاص و هم عام
ولیکن با تو هم سرکشی بنا
ز جا برخاستند آن سرو و قد ام
کشید و بشکست آن از میان
بسان بوستان پر خویشتن بالید
شد جیپال بودی بار اقبال
بهار اندر جهان آمد هویدا
که گردد زان بسانم بلبل
که با شمه جهان پا شد خور شید
که بودی در جهان با مهر و شفقت
فروغ دیده کار آگهی
ز روی لطف فرما انظار
که بوده در جهان کم و شت
هما سایه فلکن در دهر هر جا
بایست بیک فرخنده قدر
طلب فرمود شاهنشه شفقت
دل افسرد ما گر هم گشت

بهجرت هم سفر گرچه یافت اختیار | دل آن سرو بالیده چو گلزار
روان گردید با صد طمطراقی | که طی سازیم راه افتراقی
فراق رام بیسود سراپا | بلی خواهیم دیدن روی سیتا
سوی منزل کیکیی هم زان بیامد | بهم بستند چشم اندر سپیدی
بر آمد از نشیمن شاه با جاه | فرو بدند بسواد شهر خرگاه
ستاده گرد شادروان زیبا | همه زرباف و از مخمل سراپا
بساط خسروانه گستریده | گران قیمت همه قالین پدیده
فرود آمد بخوبی با دل آنجا | دگر ارکان دولت کار فرما
دگر منزل چو آمد آن شهنشاه | جهان یکسر روان گردید همراه
طناب بارگه بر چرخ افراخت | بساط خسروی در زیر انداخت
بجا ماندم رسیده ام جمیل | شگفته گشت شاه از نشیمن
ترتیب دیده با پا ایستادند | ز انده و فراقش پاک گشتند
بپیش شاه آن هر چار گوهر | نمودی هر یکی نمبر ز جوهر
تواضع کرد و بس بنشانده | طلا را گل بر او خود فشاندند
در آمد یک جهان با دل در آنجا | شگفته هر کسی چون گل سراپا

برایان جهان داد آنگاه | که هر یک مستعد گشته بهمراه
ببینیم روی رام آرام بخشیم | بر آییم از غم آن کام بخشیم
چو کوسلیا ازین خوش خبر یافت | همه شادی سر و یکبار اشتافت
به دل بکیهان شادی در آمد | نه بد یکدل که از غم رست یابد
طناب بارگه را زد به بیرون | ز سنزا پا همه یکرنگ گلگون
سلسلهای فراز زر گره بند | زده بر سایبانها چند در چند
عروسی را گرفته ساز و سامان | برون بودی ز تعداد و شماران
بدور بارگه کردند منزل | همه در کار با شادان دل
رسیدند بسواد شهر میتهل | فراز و بارگاه خود بمنزل
فرستاده جنک بس میهمانی | که بود آن شایگان خسروانی
منور ساخت هر دو چشم از آن دو | بپای شه فرو گشتند آن دو
از آن پس بهجرت اودیا رفته پیش | سفر گزین را نوازش ساختند بیش
چو بسوامتر آمد هم در آنجا | ز جا برخاست شاهنشه سراپا
نموده عذر خواهیهای بسیار | ولش را ساخت یکسر مثل گلزار
بیا ساقی دمی اندر شبستان | که شگفته شد باشند بستان

پیوند نمودن مهر و ماه در برج یکتائی و یکدل نمودن دو دل رام و سیتا با صد زیبائی و رسیدن هر سه برادر دیگر به آرزو و مراد خویش و قدم گذاشتن بسوی اجودهیا بفتح و فیروزی در پیش

دمی از فیض لوس هم نوا باش | بده جامی که سازم دست یادی
بیا ای بلبل گویای بستان | فزائی رونق اهل شبستان
نوای سر بکن با اهل مجلس | شود شگفته سرکش هیچ گیس
بهم با چشم باشد بر نوا سر | بزن یک نغمه رنگین دل افزا
وصال عاشق و معشوق گو | که دلها زان بر قصی پیچ پیچ
جنک جشن عروسی را بپرداخت | ز شادروان لبی پیا کشیده
بساط خسروی در زیر انداخت | میان آن نشیمن ساخت منزل
از آن پس آمدند خوبی بجایش | شده رشک بهشت آن صحن منزل

طناب بایگان پیچ انداخت | سراپرده بهم بالا کشیده
چو فردوس بهشت آباد بپرداخت | سرای مهر و مه جائی فرازد
نشست از رخ چو ماه خود | جمال او منور ساخت محفل

شهنشاه جهان شایسته افعال
نشسته یکطرف با جاه و اقبال
سه فرزند دگر با او نشستند
بخوبی هر سه آن خوش رو نشستند

دگر رایان عقب چون گل شگفته
همه خاموش و در عشرت نهفته
چنانکه بنشست اینجا طرف دیگر
سراپا سر فرو آن نیک منظر

ستاره پرده کشیده سراپا
که بیند حسن مهر خود در اینجا
چو مهر و مه بهم زانو نشستند
گره با پیرهن با هم ببستند

بتن چون روح را پیوند باشد
همین باشد او دیگر نباشد
بدور آتش آن خورشید مهتاب
بچرخ اندر بدی با هم بهر تاب

بآئین هنودان گشت پیوند
مه و خورشید اندر عشق شد بند
چنانکه چون نشست پسر با مهر
گرفته دست مه خورشید از مهر

بهندستان که گیتیان آن گرفتند
همین باشد دگر چیزی نگویند
بنشست آندم بگفت ای شهنشاه
شنو حرفی دگر زین بند مجمل

سه فرزند دگر از شاه چیتر
همه با دولت و اقبال و عشرت
به تو دارند چشم کامرانی
کرم فرما ز روی مهربانی

چنانکه دختری دهان ایستاده
دریا آب از آن بیرون نهاده
که دارم صبیه کوچک نبیتا
بخوبیها سراپا در یکیت

دهی دیگر که دارم از برادر
دهیم آن هر سه را با هر سه نادر
شهنشاه جهان آن را شنید
ازین مژده به پیراهن نگنجید

گهر بار لب خود عذر اندر
گشاد آن شاه والاقدر انسر
نمودی سرفراز ای شهنشاه
مبادا از سرم این سایه کوتاه

چنانکه آن هر سه دختر یکیک
بداد از خوشدلی با هر سه دلدار
به هر کس یکجهان شادی در آمد
صدای کوس گردون پر آمد

شتابان چار اندر چار سو خوش
همه شد کهای عالم شد فراخش
جهیز القدر داده شد به هر یک
گرافتاده قلم از پای هر یک

شهنشاه اجودهیا و ست العیال
بلند افراخته خاص و هم عام
در حصن گشته چون آن شاه ممتاز
به فیروزی روان شد با همه ساز

براه افتاد با فرخندگی ها
همه بودند اندر بندگی ها

دوچار شدن پسر رام با رام در راه و ردو بدل نمودن باهم

سخن پرداز بزم خسروانه
چنین ساز منقش این فسانه
شهنشاه اجودهیا اندران راه
همی آمد بفیروزی و با جاه

یکایک آب از چشمه پران
روان گردید چون شد پیش [illegible]
شگونهای مخالف رو نمودند
بحیرت شاه جوئی در بی گشودند

پناه از حق همه درخواستند بیش
همه دست دعا بر داشتندش
قضا را عابران از دور دیدند
سر پیر رام را ازخود کشیدند

جلو بلیا بگی انجمله مردم
ستوران روی گردانند یکسر
فرو گشتند از گردون اسپان
نمانده بود تا سر بدن آن

بگفتا شد که ای الاسکافی
ترحم کن که هیچ آسیم امانی
اما خود کراز تو هستا کم
درین دنیا تر است با نجا کم

بدین گفتار متوجه نگردید
بسوی رام رخ آورد و دید
تو نام خویشتن را کرده رام
بفهم من نه تو باطل بس خام

نمیدانی مرا من پسر رام
سراپا تشنه خون است جام
اگر باشد غرور اندر سر تو
ز جنگ من نگردانی [illegible]

بگیر ناخود ابر طرف میان
که گردم راز خود را با تو آغاز
کمان سخت سنگین [illegible]
که بود و دور [illegible]

[illegible]
میان آن صحبت اندر [illegible]
[illegible] کهنه خوش [illegible]
ازان این خود نمائی ها [illegible]

[illegible]

کی ساز ... کشتی [illegible]

[illegible]

نگشته [illegible]

[illegible]

پرستار تو ام از دل بجان

ولی از خود بفرما تا که تیرم

که از رفتار آن عالی مقام

از آنجا با همراز روی نصرت

بیا ای کارساز جمله عالم

بیا ای ماه روی کامبخشم

شگفته در نهالم سرو گل

بکن سرخوش مرا از آب مینا

درین مجلس برازم چون تو [illegible]

[illegible]

بیا ای جام [illegible]

بیا ساقی چون [illegible]

پری رخسارگان شیرین [illegible]

لباس خسروان [illegible]

سراپا [illegible] در هر یک [illegible]

لباس ساخته جام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیاندم گشته واز خویش بیخویش

از آن ستم [illegible]

[illegible]

دعا کن [illegible]

[illegible]

نشانی [illegible]

[illegible]

کیم فرما درین دنیا بی عالم

طرح انداختن ... شاه ...

[illegible]

که تا گردم [illegible]

بیا فرما [illegible]

تو خود [illegible]

[illegible]

[illegible]

ز سر [illegible] دل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پس از [illegible]

[illegible]

بگفتا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیا ای [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دست [illegible]

تو [illegible] در [illegible]

[illegible]

[illegible] اندر دل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که [illegible]

چرا [illegible] عالم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دفتر دوم از جملهٔ هفت جلد راماین که
در زبان هندی اسم اجودهیا کاند نامند
مشتمل بر برآمدن رام و سیتا و لچهمن
بحکم پدر و رسیدن بکوه چیتر کوت

بیا ای ساقی آرام بخشم
ز فیض تو همیشه چشم امید
ترا فرزام باشد کار سازی
نیاید از طلسم تو برون کس
کسی از حکمت آگه گشته
برای خویش هر کس [illegible] کام
[illegible]
شود [illegible] فرزام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سر انجام [illegible]
[illegible]

قلم [illegible]
ولی [illegible]
که ماندن [illegible]
که عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چه بیت هر کسی افتاده [illegible]
درون [illegible]
خدا بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
شود [illegible]
شود [illegible]

درین بستان [illegible]
[illegible]
شنوای شاه و ملک [illegible]
[illegible]
ندارد کس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هرا زبهرت رام ارجمند است
بپرسیدش چرا گفتی بگو راست
ز دلسوزی سخن گفتم بکیبا
پس از من خود ارا یا دیگر
بهرت چون ام را گرد و بینا
نمک اندر شیر جمیع بشستن
هر اجیز تو بنا شد هیچ دلسوز
نمود هچون تو وعده های بیان
بگو اول بهرت اکنون سرفراز
چو بشنید این سخن آن شست فرجام
درون حجره خود رفت و نشست
بدید او را چو غمگین گشت غمگین
نه پیچید هیچ کس از حکم تو روی
دو وعده می اگر با من بود پیش
بگفتا من ز عهد خود نگردم
بپاس خاطر او چون شهم [illegible]
ندانست او که آن نشتر [illegible]
بگفتا بهرت اندر تاج سر
اگر آری بجا آن عهد شیرین
چو بشنید این سخن آن شست [illegible]
زخود افتاد اندر [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]

همه را تا م و لیکن کاخ خست است
نه با بیگانه سبب [illegible] است
جوابش یا فتم ای کبک رفتار
بخود اندیشه کن یا [illegible]
خوری خون جگر آن دلربا [illegible]
شما و اندر دل خود را بیا سیخت
به فردا تا کنم آنرا در این روز
از و هرگز نخواهد شد پشیمان
برا و رنگ شهی با جاه و یا سان
بدل نقش آن باده لالام
سرا یا جام عیشش [illegible] شکست
بپیمانی نهان و سنگ [illegible]
نمیدانم چرائی اینچنین [illegible]
نمی سازی دوا آنرا ببیند پیش
بخواه انزا دوا سازم [illegible]
سرا پا خویش را [illegible]
گشت در دم بهارستان گلشن
بده جا بر سر او رنگ از سر
نباشم هیچ دم [illegible] غمگین
سرا پا غرق شد در [illegible]
سرش [illegible]
بیا ای [illegible] اشت
[illegible]

چو خشم آورد بروی با تحقار
بگفتا ای نکو منظر چه گویم
اگر بار دگر گویم [illegible]
شوی محتاج کو سلیا [illegible]
دل پهلو کج آن بیست فطرت
بپرسیدش که ای [illegible]
بگفت آن [illegible]
دو وعده از [illegible]
وگر گرد دبیایان ام [illegible]
لباس خویشتن از بیر افکند
بدی شد یا بر و شاه جهانبان
بپرسیدش که ای رعنای زیبا
بگفتا ای شهنشاه زمانه
اگر سازی ادا با تو بسازم
بگفتا ای شه عالی نکویم
ز زن هرگز وفای کس ندیده
وفا از زن نجوید هر که مرد است
دگر اندر بیابان چارده سال
بر آن هر دو که با پیمان بنا شد
نه دید یار ای فی [illegible]
پدید آمد بر آن شه [illegible]
بسوز اندر همه شب کرد آخر
همه ارکان [illegible] گشتند

فرو انداخت سر آن شست [illegible]
پیشش تو سر یا بنشست خویش
کسی یکباره گی از خانه بر طرف
بیا و آید یز [illegible] دلسوز
بگیرد باز [illegible] با بحسرت
بهی تا کرم کن بر [illegible]
بگویم با تو یک حرفی ز اسرار
بخواه آن بر ود را امروز یاد
بصحرا باشد آن تا چارده سال
بدام غم ز خود افتاد در بند
بیاید بر سرش چون مهربانان
چرائی اینچنین غمگین سراپا
نه اندر نهان با من [illegible]
وگر نه نیست حکمی من [illegible]
قسم گرد ربیان آری بگویم
بجائی گل بخار [illegible]
که در نیرنگ آنها [illegible]
بگردد رام چون [illegible]
ز زن کمتر بود مردان [illegible]
فتاد از خویشتن در سخت [illegible]
ندیده چاره آن تا شود [illegible]
که تا خورشید [illegible]
بجائی خویشتن [illegible]

چو سلطان برنیامد وقت پیدا
نبودی هیچ کس را یار آنجا
فرستادند یک خواجه سرا را
بگفتا رام را اینجا بیارند
همان گه رام پیش شاه رفته
که چشم خویش را از من بپوشی
بگفتا ای ساما وهمی که دانم
بپرسی این ماجرا زین شست گردا
کجا جان برشود زین دردهای آه
بگفت ای رام اسباب این چه باشد
بیا آری اگر فرمان شه را
بگفتا رام حکمت به شاه است
سعادت مند بگویم نکو این
خدا هرگز نگرده شاد ازو
بدنیای دنی خواهش ندارم
از اینجا رفت پیش مادر خویش
از این ره غم مخور ای شاه من
برادر شاه را بیرون نهادا
نگلین شد نگارستان یکبار
بگفت ایجان مادر گوش شه را
بیا آری اگر حکم پدر را
بگفتا رام کای بس ... ما را
فضا چون ... باشد بیشتر

خبر کردن خواجه سرا از زاری کنان دولت بشاه حیرت و حکم کردن او که رام را بیارند

اگر گویا نه ... او آن جا
دگر حرفی بیان اندر نیارند
چو دید امتحان فکری که گفته
بباطن باخرد مشغول هوشی
نیاید در بیان گر به نکام
که افگنده مرا در بحر خونخوار
لبالب کرده دهشتاین سر دوچشمان
زمین کرد دست ... از روی چشمان
رهائی بخشش میکرد ... ما را
چه بر چشم جهان با هم برادر
شوم برا ... زیشت تخته این
کجا ... از ...
بصحرا و بیابان سیر آرم
سراپا ...
فدا ...
...
زده بر سینه خود ...
ز ... آگاهی ...
نماند ...
اگر ...
رضا ...

درون ... رفت ... پیش پیدا
سر رودی رفت پیش هم ... گفت
که ای عالم ستانی شاه آفاق
شنیدم چه تقصیری زده سر
ز مجنونان چه بپرسی ...
سراپا تشنه خون ...
جفا جوی شنید این گفتگو را
همان ور ... زین شاه بیداد
شود ... سراپا شاه ...
سرای ... کاری ...
... گر حکم والد ...
... جهان ای مادر من
از این ... بهیچ در خاطر نیارند
بگفت آن ماجرای سرگذشت
اجازت شاه که تا بیرون آیم
چو او شنید این صدای ...
سراپا ریش کرد آن سینه ...
همه دل از ...
بحکم من ... بیابان
...
...

دل آن همه ز حیرت شاد
که او آورد خبر ... از آنجا
ز سر یک گفت تسلیم و بیا
در حکمش بیا ... است
چرا ... اینچنین ... اشفاق
زمین ای پادشاه دادگستر
که افزاید مرا اندوه و هم غم
جگر را پاره کرده ...
نیاید هیچ رحم آن ... را
که ساز و داد ... فریاد
نوردی گر بیابانها و ...
خورد ... آن کام ...
به روز حشر ...
مکن الطاف ...
شهنشاه ...
نگرده ... سرنوشته
چو مجنونان بصحرا ...
بساط غم ...
فغانها ...
نیا ...
...
اگر ...
بیا ...

بخواهد گشت و فریاد و فغان او | بگفتا حافظ مطلق تو باد

تنزل آوردن رام در نشیمن خویش و شنیدن سیتا آن ماجرای پریشش و پا بند گشتن را از صحبت او و همراه گرفتن و رسیدن لچهمن و اظهار نمودن درد دل با رام و عزم کردن آن هر سه و رفتن پیش شاه جسرت برای رخصت

[illegible]
بیا ای بلبل گلچین [illegible]
شود [illegible] لب [illegible]
رود چون سایه با [illegible]
اگر این [illegible]
دمی از نفس [illegible]
چو آمد رام زانجا در نشیمن
چو بشنید او همه آن ماجرا [illegible]
بیا همراه [illegible] چهارده سال
زبان بگشاد سیتا کای دلارام
[illegible] باغ [illegible]
[illegible]
چه [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]

سرا پا او [illegible] اندر ملال
بباش اینجا بعشرت فارغ البال
مرا چون تو نباشد [illegible] رام
اگر [illegible]
شوم [illegible] زبان [illegible]
[illegible] جهان
[illegible] از [illegible] گشتم
[illegible] جان [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] بیابان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] چه [illegible]
چه داری غم [illegible] سامان [illegible]
شوم همراه کی مانم در اینجا
[illegible] همه گلزار گردد
بساط [illegible] پاکیزه [illegible]
بگفتا [illegible]
[illegible] لچهمن [illegible] اینجا
[illegible] سال [illegible]
[illegible]
[illegible] یا ای [illegible]
[illegible] کس [illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همیشه باد در هر حال غمخوار
بزن یک نغمهٔ راحت فزا
بکش یک ناله یا آه دل [illegible]
یکی سیتا دگر لچهمن [illegible] همراه
گشتی اندر بیابان ای [illegible]
که می سوزد مرا از خود نما
همه گلزار سیتا گشت گلخن
[illegible] هیچ از این [illegible]
شنو سیتا که من [illegible]
گلستان [illegible] گلشن [illegible]
[illegible] سراپا خار گردد
[illegible] چون خار [illegible]
[illegible]
[illegible] صحبت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز حکم من بسی خود انگردان
نیم فرزام این حرف و حکایت
نباشد هیچ غم اندر بیابان
بگفتا زود تر سازید تیار
که هر جا رام باشد هم اجودهیا
شدند آن بیرهمن گردون پیره
بگردون چشم خود شاه بهشت
پدر بودی چو بر فرزند عاشق
بکرده عشق کس را خانه آباد
بهوش آمد چو از بیهوشی خویش
که تا از دست سیند را کند چاک
نبود آرام یکدم هم بآن شه
سراسیمه رام را احوال با تو
بیابانی بود کی گویای صحرا
گواهیا رام را آرام بخشم
بگفتا ای چو جای اسرار
فرود آمد ز گردون بر کناره
[illegible]
بگستردند فرش گاه آنجا
[illegible]

ربع تا زد شت بیابان بها
ندارم هیچ روا ز شه شکایت
که دارم سایه چون تو جهانبان
با سپاهان عراقی باد رفتار
کنند اسباب با هوش بهیا
دلی هر یک بسی چون آن زمین
سراپا آتشی اندر نهان است
شدا ندر عشق بر یعقوب فاقه
دهد در لحظه صد خانه برباد
فراق رام کرده سینه اش ریش
سپاره خویش را بی الفور رها
غذای خون دل بود آن شه

مثنوی رسیدن به بیابان و رسیدن به دریای گنگا
و شطر صد شنکاری بجا آوردن که در گرد صحرا [illegible]

اگر داری خبر زان کام بخشم
که گویم یک بیک افسانه
جمال آب را کرده نظاره
بپیش آورد میوه آنچه بوده
نمود آرام رام آنجا سراپا
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیا سیم گفت از ای با شتاب
سعادتمند می گردم بگفتن
ترا سایه همیشه بر سرم باد
[illegible]
بجا آورد سجده بار دیگر
روان شد رام چون سوی بیابان
[illegible]
فراق اندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیا ساقی [illegible]

الهی رفته [illegible] در بیابان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
چو سن با سعادت [illegible]
بگفت این را و سر [illegible]
چو سن خدمت [illegible]
تصدق شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

طلسمست این جهان نیرنگ بازش — نیابد کس خبر از کارسازش
ز پرده می‌آورد رنگ رنگ — گشته هر لحظه صد رنگ نیرنگ

همه عالم بدام اوست پابند — نمود افسانه او چند و چند
ز رو باهم [illegible] نرسته — دل پاکان ز نیرنگش بخون بسته

همان شیرو چه لچمن بهم زد — ز خود سیتا نیز را بر جگر زد
چو دید آن مرده را آن پارسایی — سراپا او فتاد اندر هراسی

مبادا حال من هم هم چنین شد — سراپا خاک بر رو هم بمالد
ولی چون بود عاشق بر سراپا — نکرده فهم از آن وآن گل اندام

که عاشق را همه فرزام باشد — به خاک اندر همه آرام باشد
مرخص ساخت از آن بلبلان را — نگر گو باد این خبر شاه جهان را

بلکه فرمود تا کشتی بیارد — که خود را با خدای خود سپارد
شود اندر بیابان [illegible] — کند صحرا همه سبز و گلگون

سه تو بر کنار گنگ آورد — بران سیمچو پیکر سیرا آورد
چو رفت آن در دمی [illegible] — فتاد اندر بیابان با همه اندام

برهنه سر سیر آن برده دلبر — ولی سیتا بدید چون بود [illegible]
مکانی داشت [illegible] — سراپا [illegible] گشاده رحمت افزا

چو وارد شد در آنجا پیش آمد — سراپا عذر خود از خویش آمد
نهایت دلبری خوب و دلاویز — غذاهای بیابان شیرین [illegible]

نموده اکرم احوال جوئی — ادا نمود رام از نیک روئی
همه شب کرد اندر جنگل باش — نکرد آنجا [illegible]

بگفت ای که نشان چه جا هم — که باشم چند که آنجا به آرام
اگر گوئی دیهجا باش یکچند — از آنجا هست [illegible]

اگر باشم کشتی تصدیع بسیار — که می‌آیند مردم با به تکرار
از آن رو گوشه دیگر بعد را — بپاسخ گفت [illegible]

سه فرسخ یک مکانی هست از اینجا — بغایت دلکشا و فرحت افزا
در آنجا باش ای فرخنده گل — بود و امان او پیوسته گلزار

چو بشنید این سخن شاد آن [illegible] — سپید چون میوه و خود کام
چو کردی سیر باغ صحن خانه — غرق کردی سراپا آن یگانه

همان پاپا برهنه اندران راه — برفت از خویش شد [illegible]
نبوده هیچ کس همراه آنها — نیابد شرح آن اندر بیانها

همان بهتر کنم این قصه کوتاه — به پایش [illegible] هم براه
رسانم [illegible] جای [illegible] — که باشد هر آن پاک [illegible]

نشستم آنجا کنار چون طوطیائی — بچشم خویشتن [illegible]
که بیند [illegible] چاروی جانان — ره هم از دست [illegible]

به فرصت رفت آن [illegible] — بدید آنجای را سبز [illegible]
از آن [illegible] — بجای دلکشا شاداب [illegible]

بسی صحرا نشینان جمع گشتند — ببینش رام [illegible]
بگفتند [illegible] قربانی کاری — که باشد لائق هم سازگاری

مهیا ساخت لچمن [illegible] — بغایت پاک زیبا جای آرام
چراغی [illegible] — از آن پس [illegible]

همان با حیله کردان [illegible] — که آورده [illegible]
[illegible] — ز هر پاک کردن گشت [illegible]

چو کرده پاک [illegible] سیتا — [illegible]
چو [illegible] — نمود آنجا [illegible] افزایش

نمودند [illegible] بوضع آنجا — [illegible] که همراه [illegible] نبود
[illegible] اندران صحرا [illegible]

به بلبل های الدر حبت شاه و شاهم | بیرون [illegible] شاه حسین [illegible] و خبر کردن | هیاو اندر [illegible] فکر و اهم

چه خواهم گفت با شاه جهانبان | که سر وادم همراه در بیابان | به دریای الم افتاده بودش | بشد شد زهره خود در گشودش

گشاد کار بودی گشت ناباب | شده از فکر با هر لحظه بیتاب | جلو از دست داده بود غمگین | بصحرا کم نمودی راه بردم

بصد زحمت رسیده در [illegible] | شهنشاه جهان گشت آگاه | بماندم در سراغ او اندر بیابان | رسید اندر دکان مادر [illegible]

کجا بگذاشتی گو زود با ما | مکن پنهان [illegible] گو ما را | بگفتا چون رسید [illegible] | همانجا کرده منزل [illegible]

[illegible] آنجا فرشب [illegible] | بخواب اندر فتاده تا سحرگاه | همه شب [illegible] آنجا بوده [illegible] | [illegible] دوست [illegible]

سحر چون گشت [illegible] | ز بحر غسل [illegible] | که صحرا نشین [illegible] | [illegible] جهان این [illegible]

که قدری [illegible] | بجوی [illegible] | که [illegible] سر [illegible] | که [illegible] آن [illegible]

[illegible] | [illegible] | چو [illegible] | [illegible]

رسید چون [illegible] | بماندم [illegible] | چو بشنید آن [illegible] | [illegible]

[illegible] کردون [illegible] | بگردون در رسیده [illegible] | چو [illegible] | [illegible]

[illegible] | فتاده [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

بحضرت پیرپای کوسلیمان [illegible] | زبان را سر ببرد و عذر بگشاد
با غوایم اگر اینکار گشته | که راهم اندر بیابان گشته

ز درگاه خدا نومید باشم | بدوزخ سر بسر جاوید باشم
همه عصیان [illegible] | عذاب برد احسان و نماید

بجون پیر خود آغشته باشم | امید رحمت حق هشته باشم
مرا شادمان راهم [illegible] | مشو غمگین [illegible] کرد

بگفتا ای بحضرت آگاهم از تو | ندارم شکوه از کس [illegible]
[illegible] | پدید آمد مرا آه و سوزی

چرا ای نور چشم [illegible] | ترا چون راهم [illegible]
چو رفت آن [illegible] | برآورده فغان و ناله و آه

ببردندش [illegible] | [illegible]
در آنجا جای آتش [illegible] | ز غم [illegible] اگر [illegible]

زدند آتش بر آن [illegible] | سراپا سوخت زان آتش [illegible]
تن آن [illegible] چون خاک کردند | دل هر کس از آن غمناک کردند

نماند العاشق [illegible] | که جان را او [illegible]
[illegible] | [illegible] دل [illegible]

ارشاد کردن [illegible] بهرت را که [illegible] خدا [illegible]
و قبول نکردن بهرت و روانه شدن [illegible]

نماند هیچکس اندر زمانه | [illegible] و بد ماند فسانه

بگوی [illegible] سخن [illegible] | چه کرد آن [illegible] اسرار [illegible]

چو اندر [illegible] | برآمد بحضرت از آن اندوه [illegible]
همه ارکان دولت جمع گشتند | بنزد بهرت یکدیگر نشستند

[illegible] | [illegible] سخت و [illegible]
بگفتا ای [illegible] | [illegible] عالم [illegible]

جهان بی سر نماند [illegible] | بکش اندر جهان [illegible]
جهانبانی بکن ای [illegible] | بکن فرمانروائی [illegible]

بحکم پادشه کن کام [illegible] | باقبال [illegible] عالم [illegible]
[illegible] | [illegible] بقول من [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] شاه [illegible] | که [illegible] در بیابان [illegible]

نباشد شاهگان [illegible] | که من [illegible]
[illegible] | [illegible] شاه دلارام

بیارم در [illegible] | [illegible] جهان [illegible]
[illegible] | [illegible] شرمندگی [illegible]

اگر گردون [illegible] | [illegible]
[illegible] | چو مادر [illegible]

[illegible] | سراسر [illegible]
[illegible] | [illegible]

همه ارکان دولت شاه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ز بهر رامچندر جان بازی تمام / دهم جان او از خجلت بیارام

بکای یک جنگ با ایشان نمودن / در پیکار با از خود کشودن

تو اول مطلبش در باب آنکه / از آن پس آنچه خواهی کرد با نشان

بمعبودی چو در لشکر درآید / بچشم بیلبان یکسر برآمد

بحضرت بر وی سراپا شادمان / ز بهر رام بر وی مهربان گشت

بگفت از حال آن [illegible] / که میگردد بهاسوت بیابان

بحضرت گفت بیا همراهی یار / که از فیض تو بینم روی دلدار

زکشتی با پل دریا بسیند / باسانی همه بر وی گذشتند

چو از پا شست حضرت اختیار / بهاندم کرد استقبال و [illegible]

چو آن رکهه بادشاه وقت بود / بهمره شاهزاده لشمن فرخ

بالبنت آن رکهه بزن خیمه در اینجا / بشو مهمان امشب پیش ما

قبولش کرد خیمه زد همانجا / همه لشکر فرود آمد در اینجا

مهیا شد همه اسباب مجلس / غنی را و گدا را هم بمجلس

جداگانه بهر یک دلبری بود / چو [illegible]

سرود و رقص بد خانه بخانه / زند [illegible]

شرابی بود هم رعنائی زیبا / همه شب [illegible]

تمامی دلربا و نغمه گویان / سحر چون شد [illegible]

ندانست آنکه این در عنبر باد / کجا گردد همه جز سعادت

چو در دامان آنکه در رسیده / جلو [illegible]

دران همی بدی کم و پیر / بگفتش آنکه ای روشن ضمیر

نباشد شرط دانائی کردن غرور / تمائی بر سر او جور و هم [illegible]

پسند افتاد حرف نیک آن پیر / برفت از رای آن دانای تدبیر

همان اعرابچی کو با بارام / زحال کهه سخن را داد انجام

سراپا داد بس الطاف فرمود / زحال رام استفسار فرمود

نموده بر سر کوهی مکانی / سراپا کرد گم نام و نشانی

مرا عیسی نفس باشد [illegible] / برون آرا زکمند سوز و [illegible]

ز بهار الدواج چون بوده کار / دران ره رفت آن [illegible]

فرود آورده بر دریای پا / بحضرت را در کنار آورده [illegible]

به پیشش میوه و شیرینی کشیده / همه از خود شدلی آنرا چشیده

شده هم آرزده گر اینجا بمانی / کشم امشب همه را میهمانی

وصیه کرد آن دانای اسرار / به باطن با فدائی خود [illegible]

بهر یک شد مرتب جا و باغ / که شد از [illegible]

و عشرت [illegible] / طعام و هم شراب و نقل [illegible]

بهر یک شد جداگانه نشیمن / کنار هر یکی بودی [illegible]

غم فرو داشد دی هیچکس را / [illegible]

[illegible] / بحضرت از همه حیرت فزوده

[illegible] / [illegible]

[illegible] / بحضرت را شوق [illegible]

واهمه رسیدن در خاطر لچهمن که بحضرت باین همه فوج عظیم که آمده شاید قصد دیگر داشته باشد و اظهار نمودن با رام و جوابش [illegible]

پیاده با [illegible] کوه / جدا گردید خود تنها [illegible]

چو از [illegible] گرد جدا / [illegible]

همی گشتند و حیرت از آن گرد / همه را دل سراپا [illegible]

فتاده شور در سر [illegible] / [illegible]

نماند هیچ کس را آبرو / نگاهی کرد چون آن همه را

بگفتا بهرت آمد یا تجمل
مرا تنها چه دانسته دویده
ز تیر آتشین یکسر شرارے
اگر رام ور رسازم کار زارے
اگر بهرت هست با تحقیق همت
هنوز این فکر بود می زبانها
بجا آورد رسم بندگی ها
سرش را بوسه داد و شادمانی
ازان پس گشت با لچهمن [illegible]
به سیتا سر فرو کردند سر دو
بپاهای بهرت مادر افتاده
[illegible]

تمام افتاد اندر شیشه دل
ز بهر عزم من لشکر کشیده
ز تم پیروی کرماند یادگاری
بماند در جهان آن یادگاری
گر اندر باطنش یک سو کشست
که آمد بهرت آنجا بی یکانها
به پا افتاد از شرمندگی ها
بعشق او سراپا کام [illegible]
ستر هن هم [illegible]
دعائی کرد آن سرو نیکو
زبان عذر خواهی برکشاده
ز دریای الم یکسر گذشتند
ز دام درد و غمهای [illegible]
نمی خواهم که باشی در بیابان
[illegible]

بگیر آرد مرا در دامن کوه
ز من ای پادشاهم کیا تماشا
در اندازم ازو تاج خلافت
بگفتا رام کای جان برادر
مرا بر مهر او بس اعتقادست
فرو انداخت سر از دور خوشی
سرش بر داشته در بر کشیده
کنار اندر گرفته ستر هن را
وصال چار گوهر شد در آنجا
از آنجا کرد استقبال مادر
فتاد از سر [illegible]
بگفتا بهرت کای آرام چشم
[illegible]
شهنشاه جهان گردید مغفور
[illegible]

کند در قید خود با فوج و انبوه
چه آرم بر سر لشکر سراپا
بضرب تیر از روی عداوت
بهرت را هم شماری مثل مادر
ز عشق او سراپا اعتقادست
بسوی رام بی تابانه بدوید
سراپا لذت وصلش چشیده
فرامش کرده اندوه کهن را
به هم گشتند در فرصت سراپا
گرفت همراه خود بهر برادر
وصال آن همه [illegible]
توجه کن بما ای کام بخشم
[illegible]

بنزدیک اجودهیا چون رسیدند
عتاب ابره انجا کشیدند

برای خویش در دیهی مکانی
مقر کرد آن والا نشانی

بجای چتر موی سر ببستند
عصای عیش را از دست بشکست

بکرسی داد جا نعلین پا را
سراپا داد زینت زان سرا را

همه وضع برادر پیش کرده
چو سنیاسی لباس خویش کرده

بجائی خوابگه گسترده کاهی
نکرده دولت اندر یک نگاهی

اگر حکمی ز خود کردی بجایی
اجازت خواستی از کفش پایی

دفتر سوم رامائن که آنرا بن کاند نامند

مثنوی بر برآمدن رام از کوه چترکوت و رسیدن بمکان اترکهه و استفسار نمودن انسویا منکوحهٔ اترکهه با سیتا از سوینبر و تولد

بیای نخلید این گلستان
بپرداز از نهال سروستان

بهار تازه در صحرا رسیده
که رام اندر بیابان سر کشیده

همه دشت و بیابان گشت گلزار
گل بستان بصد رشک [illegible]

رخ صحرا نگارستان همه از گل
دهد هر غنچه او [illegible]

[illegible]
برای آن دشت [illegible]

همه خوبی بستان با صحرا [illegible]
که رام انجا [illegible]

بهار تازه چون [illegible]
[illegible]

برآمد رام و سیتا [illegible]
[illegible]

نهال کوه [illegible] سایه کرده
[illegible]

[illegible]

بماندم رام زه کرده نشاستند | چو بخت من بجا آورد پیمان
فرح دریافت انسویا سیتا | لباس خلد و بوی خوش عطا کرد

متوجه شدن رام به پیشتر و دو چار گشتن دیو هولناک در بیابان و کشتن او

چو کوهی سر کشیده در بیابان | بغایت هولناک و زشت رویی
بیکدستی سر پیل و دهان را | ز آوازی بخود کاهی شغاز
نداد کس خبر از من درین جا | شتر امروز زنده کی گذارم
بده این زن و گرنه در سیاست | گشتم من هر دو هم از پا درآرم
برآرم مغز سر هم استخوان را | بگفت این را و سیتا از میان برد
سراسر زرد مرا و خون شد خاک | بقهر اندر آمد لچهمن از تشویش
بدی دیوی نهایت سخت جانی | ازان سو تیره ترتافت آن او
دگر تیری زد و بر وی بماندم | چو تیر رام بر سینه رسیده
برون آمد ز جسمش در یکتا | بگفت آن دیو کامی جهانتاب
شنو از حال من ای عمر دادی | بدم گندهرب تو سرنام من بود
زده سرانی سراپا دل ربا | مرا چون زاهدان نفرین نمودند
شوی دیوی بیابان جای | زبان در عذر خواهی واگشادم
شنود یکوقت رام اندر بیابان | چو او از مظهر ذات الهی است
نجات تو شود ای مرد آدم | شد نفرین کج بر من ساختندش
به بین از فضل خود حالم سراپا | ز فیض تو شدم چون مهرتابان
نگاهی کرد از بس لطف سویش | چو گشت او روان گردید از نجا

گذشتن از بیابان هولناک بخوبی و قبیر ذرسی و رسیدن به مکان او که اگست احداث نموده بود و شنیدن

چو شاهان جهان آن جا گذشتند
چو وا کرد و تمام سیتا این حکایت
در آنجا ماند یکشب رام و سیتا
سحرگه شد روان انجا بجایی
یکایک دیو زادی شد نمایان
گرفته در بغل شمشیر بران را
لباس فقر در بر زن بهمراه
اگر خواهی بری جان را سلامت
کشیم و رام خود هر دو جوان را
بحیرت رفته کین بوجی ناپاک
دلی پروا نبود او را ازان تیر
دو پاره ساخت آنرا بهر آن دم
جدا کردند از دستش چو سیتا
بگیردم حقیقت من بخطا
به نیره زاهدان از من خطای
بگفتند آن گهی ای مرد عذرا
بگفتند آن همه گاهی مرد نادان
شوی چون کشته از دستش نمایم
گر از دستت قضا در آید بیجا
تبسم کرد رام از گفتگو یش
گرهی جانان بسوی حضرت نجی
از آن ماسون بخوبی در گذشتند
سه جایکه دو روز اقامت کردند

به بستان عشق من ان وی بخان
ز سیتا رام هر دو بس دعا کرد
به آرام تمام آن سر یکتا
که بوده بس غریب و دلکشا
چو آتش شعله زن بس تند خویی
گذر کردی چرا با اینهمه سامان
غرور و نخوت از سر آرم
همین دم مغز از سر می برآرم
نهم اندر راهم ایکبار بسپرد
ز تیر آهنی کرد او دلش ریش
زد و یک تیر بر وی ام بی بحه
فتاد از پا آهی برکشیده
خلاصم ساختی از بحر خونخوار
فلک پیوسته بد بکام من بود
زبان اندر خبر ابیم گشته شوند
زروی عجز بر پایش فتادم
همه بیدیوان هر وی گواهی است
بمن بس لطفها پرداختندش
روم اندر مکان خود خرامان
بسیتا دلبری کرده سراپا
تنا بیستی که دیده آنرا تو دیدیا
بجای زاهدان پارده نشسته
به بعضی جا بده پیرا افتاده

ازرکسپسری داستان آتاپی و پاتاپی

اگر جای لطیف و پاک بید
باین عنوان لب سبزه و بستان
چه پرسیده از وکیل نوسکانی
بدی انجا هی آتاپی چه بخوا
بگفت اینجا دو دیو بخت [illegible]
لباس زاهدان در بر کشیده
به آب و آتش او پر اختیش
چو آن مهمان ما دل [illegible]
شکم آن میهمان پاره میکند
باین عنوان همیشه کارشان بود
بگفتندش کای دانا بپرس
برفت آن پادشاه ملک اسلیل
کبابش ساخت آورد و پیشش
بپا بشرت چه رانی در شبستان
کجا آید دگر این پشت ناپاک
بیا و اتش برادر چون [illegible]
ازین افسانه شد خوش [illegible]
بدی اتش بنهایت خوشگوار
شگفته بود دنبل غرور ان
نگر دو پیچ سماع و را بجا
از انجا پیشتر بودی مکانی
زآواز سرود و پای کوبان
تمام [illegible] بود اینجا

همیشه با فراغت بود خوشحال
ازان کیست ای سرا [illegible]
چه گشت او را اکنون گرد [illegible]
بغایت زشت رو بدبخت [illegible]
همیشه چون مردم [illegible]
زبس گرمی باد و ساخته
زدی دیگر باو آواز [illegible]
برون می آمد ناپاک [illegible]
تنید و پیش کس اگه ازان بود
شنو این کلمه [illegible]
شده آن جیایه زشت [illegible]
که سازد شاه [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
که شد آن [illegible]
که سازد فکر [illegible]
[illegible] آن [illegible]
شگفته [illegible]
نهایت خوشنما [illegible]
[illegible]
[illegible]
که می آید ازان تالاب [illegible]
دل [illegible]

چو آمد در مکان بود اینجا
بگفت ای پادشاه ملک [illegible]
بگفتا کن بیان ای پاک [illegible]
یکی را نام آتاپی و دیگر
اگر وارد شدی کس اندر اینجا
شدی زان یک [illegible]
بگفت اینجان پاتاپی کجائی
بدی انجوان [illegible]
شده وارد اگست ای [illegible]
دهی اینجا [illegible]
برامد گوشت خوش [illegible]
تا دل ساخت چون [illegible]
بگفتا [illegible]
چه دانست آن [illegible]
سراپا سوخت آن ز آتش قهر
وگر بودی [illegible]
صدائی نغمه و تار ربابی
بگفتا ای برادر این صدا
ازان نغمه تعجب [illegible]
شده آن [illegible]
بپرسیدش چه باشد [illegible]
[illegible]

در اینجا یکه ماهی [illegible]
بدی یک زاهدی [illegible]
اگست این [illegible]
سراپا ذکر آن [illegible]
پیاتاپی بدی مشهور [illegible]
نمودندی با ذکری سراپا
نمودی [illegible]
چرا خوابیده چون [illegible]
بخوردندی تمام [illegible]
کشادندان و کس [illegible]
کرم فرما زدی لطف [illegible]
ذبح بنمود آن دیگر [illegible]
که آتاپی چرا [illegible]
سراپا [illegible]
[illegible]
شده [illegible]
که [illegible]
برون می آمدی [illegible]
که [illegible]
سراپا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بگفت ای برو زندۀ روایت
بگفتا لطف فرموده ولیکن
چو با سلطان شاد باشم او
تعیین سازند تا که شاد باشد
در آنجا روز و شب عشرت نمایید
شب آنجا استراحت یا نمود
از آنجا شد روان با شادمانی
بگفت آنجا سکانی دوست پیما
پس گفت آن اکنون چنین کن
باستقبال رام آمده ماندم
بصد اعزاز [illegible]
صفات تو برون از عرصۀ قال
پدر باشد اگر آشفته زن
بود مرذات تو صد آفرین ها
ستم بر زاهدان بس می نمایند
مرا تیر و کمان هم تیغ خونخوار
همه آن حربه ها اندر گذرانم
بگفتا ای خداوند هم بصرها
بگفتا [illegible] شاه جهاندار
از آنجا [illegible]
سحرگه شد روان با شادمانی
[illegible]
[illegible]

مر او را قابل اینجا شمارند
نگشته پیر کنون [illegible]
رسانیده ملک از راه نیکو
مدام از لطف ما آباد باشند
از آن تا لاب گاهی [illegible] آید
سحرگه سوی صحرا رخ کشودند

چو زان والا گهر پیغام دادند
پدیدار شد بغایت [illegible]
ز روی مهربانی حکم فرمود
بزودی رسید جائی [illegible] در آن
چو پیش [illegible]
بصحرا [illegible]

رسیدن بمکان اگست کهیشر و استقبال نمودن او

نمود از خوشدلی با عزم اینجا
سلامم را رسان هم حال این
نگه کرد چون گلشن [illegible]
شبستان بود [illegible] گلستان
فتد سیمرغ عقلم از پر و بال
مجال خود نباشد که بهر [illegible]
که آوردی بجا حکم چنین ها
تعدی با بجا ایشان همی [illegible]
بداده ایندرا [illegible] جهاندار
دگر [illegible] شاهنشاه [illegible]
درین صحرا مرا جا [illegible]
همه صحرا [illegible] گلزار
بغایت جان [illegible] دلکشا
رسید اندر مکان [illegible]
گرفت آن [illegible]
[illegible]

رسیده چون [illegible]
برفت چون ادا کرده [illegible]
کنار اندر گرفته شادمان گشت
بگفت ای کام بخش [illegible]
چو تو فرزند در دنیا نباشد
پس از حکم او گر رخ نتابد
در اینجا [illegible] اینچنین
ترا دل تو مناسب بود اینجا
همه را پیشکش سازیم امروز
بغایت شادمان گردید [illegible]
که روزی چند اینجا بگذرانم
شرف باید تو جا [illegible] مکانی
درین صحرا [illegible]
مکانی [illegible]
درخت [illegible] آسمان [illegible]
[illegible]

ز الطافش در معنی کشادند
مرا باشد مدام ای پاک رو
که چندی نغمه گویان پیش او زود
طرح انداخته با رونق ادب
ز روی شادمانی بر نشستند
بدند از کشمکش ها فارغ البال
رسید اندر مکان [illegible]
[illegible] نشانی
[illegible]
وصال اندر [illegible] کامران
[illegible]
اگر باشد بجز تو کس نباشد
جز آنکه [illegible]
اقامت کرده اند در بیابان
[illegible] در عدم آنها سراپا
ز تو بهتر نباشد کس دل افروز
بدل محظوظ [illegible]
غبار غم فرو [illegible] نشانم
که باشی اندر آن ای [illegible]
[illegible] بغایت راحت افزا
همه [illegible]
که تا [illegible] اینجایی نشان [illegible]
از [illegible]

بصحرا میوه شیرین و سیراب / قراوان هر طرف هم پر لب آب
به پیش شاه آن می بود آنجا / نبودی یکنفس در شهر و در جا
بسر می برد در عشرت شب و روز / بدی سرخوش بآن باده دل افروز
گلستان بود در وی ماه رخسار / بدی یکرنگ با آن کبک رفتار
همه صحرا بدش گلزار و بستان / که دلدارش بدی اندر شبستان
جدا از وی نمیشد یکدم او / بدی شیدای حسن آن پریرو
یکایک اندران زیبا مکانی / درآمد شب نکهبان بیگمانی
بحسن اندر پری رشک افزای / ولیکن پیش دیوزن دیو بدرای
پریزاده نمود آن دیوزاده / دو زلف عنبرین آید گشاده
دو چشمش شکک افزای غزالان / بچون خوردن سیمی از پی شغالان
بنزد رام وار گشت و گفت / در ناز و کرشمه همچنین سفت
که ای شاه جهان عمر دراز / ز تو بهتر کجا در دل ربای
دلم را بردی از دست این سخت / مرا در عقد خود کن ای نکوبخت
به پیش راست رو همچون گلستان / بهار نو پدید آرم به بستان
شبستانهای عالی دارم اندر / بیا همراه ای دل افسر
ترا از جان دل خدمتگارم / بیرویت پرده عشرت کشایم
بگفتا رام کای سیمای زیبا / مرا سیتا بود کافی همه جا
به یکدیگر زن راستی نباشد / به با گرچه از مهتاب باشد
ولی لچمن در اینجا هست آزاد / مر او را خواه تا از وی شوی شاد
پس آنگه رفت چون پیش لچمن / بیا از بهر شاگشتن به گلشن
بپاسخ گفت کای زیبا رخسار / چه یابی بهره از من در این کار
به پیش رام چون از بندگانم / بجز خدمت دگر چیزی ندانم
اگر سازی بمن کردی کنیزی / شوی در پیش سیتای تمیزی
همان بهتر که اندر خدمت رام / شوی همتا از آن خدمت سرانجام
بشاهان میرسد گر یک دو چار / نگهدارند ای زیبا نگار
پس آن بهتر که با ایشان بسازی / کنی اندر جهان یک کار بازی
درآمد باز آن پرشوخ طناز / اداهای دگر سر کرد با ساز
بگفت ای رام با هم ساز با من / که هستم سر بسر غنچه گلبن
اگر ترسی ز سیتا بد ببینم / کشم در حلق خود او را همین دم
بگفت این او بر او دست بگشاد / ز روی قهر بر او سخت افتاد
گرفت آن را همانند مار از دست / شد آن اندر حرکت پیچ و پیست
بلچمن گفت کای فرخنده رو / جدا کن بینی آن زشت رو
همانند هر دو گوش و بینی او / سر ید از خنجر خود ساخت پیدا
بدو دان قابل کشتن از آنجا / نمود آزادی بینی سراپا
برفت آن زشت رو در خانه خویش / فتاد از فعل زشت خویش در پیش
به یک مرد و سر که بودندش برادر / بآنها گفت حال خود سراسر
که در صحرا دو سیمای بخیال / رسانیده مرا ای شاه اقبال
بدیدند آن بامشاه دیوزادان / مثال مار پیچیده یکسان

برآمدن کهر و دوشن و ترسرا دیوزادان زشت فام بسوی رام با چهارده هزار دیوزاده و صحابه رام یان گرده ناقرجام

بدیوان حکم کردن زشت فرجام / که در دم رام آرید در دام
همه دیوان بنا زندا نهمه / سلاح هم چه آرایش نیکو
کسی اسپ و خرکس با چیپلی / کسی را ناک سرخ و پس پیلی
اسی چون گاو بودی کس ... / بدی اقسام رنگ دیوزادان
کسی بودی سر یا شکل ببر / روان گشتند جمله بنهادان

بجز افغان یکی بر فتاده — خبر با رام و لچهمن کس بداده
کز شو چو دیوزادان در رسیده — کسی تیغ و کسی خنجر کشیده

هزاران دیوزادان تاخته اند — بسان کوه سر برداشته اند
بگفتا رام کای جان برادر — ببینا با خبر باشی سراسر

[illegible] — که این ناپاکها را از سر و بن
بیکدم در نشانم خاک اندر — بخون اندر غلطانم زیکسر

[illegible] وسیتا را لچهمن — میان بر بست رام از بهر دشمن
کمان خویش از زه کرد و بنشست — گرفته تیرها از بهر و دست

[illegible] کو پیدا شد چو فوجی — [illegible]
به سر برام از هر سو فتادند — ز تیر و تیرها دستی کشادند

ز تیر خویش اسپها را بریده — کسی را پهلو از هم بردریده
پیاپی تیرها چون داشت او بس — شدند آن هر همه از جای خود پس

ازان پس بر کرا کردی نشانه — خدنگش می نمودی جان نشانه
گذر کرده از وی صد رسیده — سر و سینه همه را می بریده

بیکدم هر طرف آن دیوزادان — ز ضرب تیرها اندر بیابان
فتادند آن همه بر خاک خونها — یکی بر یک فتاده سرنگونها

چو فوج پیش ابر خاک آمیخت — سواران آن افواج پیدا آمیخت
پیاده و سوار و دیوان — زیکسوی و دو سر با پهلوانان

دوا هین بفوج از چهار اطراف — برآمد گرد شاهنشاه اکناف
گرفته در میان آن هر دو دیوان — چو در چشم نگین باشد نمایان

ز هر سو تیرها را می کشودند — نیستان را ز صحرا می نمودند
شبی پیدا شده بهر سپاهان — چو سر برداشت از جا [illegible]

ز تیر آتشین خود سپاهی — فرو نشاند در خاک تباهی
چو تیری را ز نیزه ساختی هم — فزون از صد ز پا انداختی هم

هزاران دیوزادان چو انداخت — بسوی سر بسر اسپ افراخت
هلال آسا خدنگی را بزه کرد — سر آن سر بسر را [illegible] گرد

برآمد زان پس و سر چو پیچید — بغرید آن سر پا چون شیر [illegible]
گرفته گرز فولادی چو در دست — دو دیدان بی محابا [illegible]

چنان زد تیغ هندی [illegible] — که افتاد آن [illegible] پای خاک [illegible]
ز دیوان چون دو سر از پا فتاده — دگر باره گریز اندر نهاده

چو دید آن حال را کشادیوان — زده آواز آن خر چون [illegible]
بگردانید این نامرد یار را — ز تند این هر همه روز زد با را

برآشفت از غم [illegible] را دو سر — به قهر اندر فتاد آن دیو یکسر
چو دید آن دیو کش را نیزه برداشت — غضب اندر سر خود را برافراشت

بگفتا دیو ها ناحق [illegible] بس — نشد با تو مقابل همچو من کس
فسازم دست خود کوتاه از تو — کجا زنده گذارم ای نکورو

[illegible] افزودا رام [illegible] — خورم خون ترا چون آب [illegible]
مرا چون دیگران هرگز مپندار — فروا ز جا باش امروز در کار

[illegible] این [illegible] دستی — بدانم هم شناسم تا که هستی
بگفتا رام کای خیره کم گو — نمایم خویش را امروز با تو

[illegible] بگویی [illegible] — برآید همچو از دست تو [illegible]
[illegible] نیزه کرد اندر سر — فگنده از غضب بر رام یکسر

ز تیر خود دو پاره کرد آنرا — گر تیری بپای زد [illegible]
دو دید آن [illegible] — زده تیری دگر بر سینه او

[illegible] افتاده خون [illegible] گرد — [illegible] تیر [illegible] خاک اندر [illegible]
پس آنگه او فتاده دیوزادان — نمانده چون یکی از بد نهادان

ز تنها رستان هر صحرا کنان / همه دان پادشاه چون [illegible]
درآمد از پس سیتا و لچهمن / نمودندش ثنا از فعل روشن
ببایید در مکان [illegible] ایشتن باز / به پیروزی بر شهنشاه [illegible] باز
تن پاکش که خون آلوده بود / ز آب چشم سیتا پاک نمود
دگر روزی که لچهمن بهر صیدی / که آرد صید را در دام [illegible]
بصحرا رفته بود و رام اینجا / بگفت آن راز با [illegible] سیتا
که با دیوان مرا کاری فتاده / بغایت سخت کاری رو نهاده
ازان رو آتش اندر شو نهفته / بباش اندر چمن چون گل شکفته
بجای خویش نقل خویشتن بگذار / مرا از خود جدا یکدم مپندار
بگفتا هرچه فرمائی نمایم / همین لحظه در آتش می درآیم
همان ساعت درآمد آتش اندر / نهان شد از نظر با چون سمندر
بماند نقل سیتا همچو سیتا / برای صحبت آن دلربا
بنقلش سر بسر محفوظ گشته / همه وسواس ها را پا شکسته
با و اندر نشیمن گشت دمساز / بلچهمن هم نگفت آن راز باز
شکار آورد از صحرا چو لچهمن / به سیتا داد در صحن نشیمن
[illegible] کرد آن عنا [illegible] / ثنا و [illegible] کردند با هم
همیشه عیش میکردند آنجا / گهی در بوستان و گه بصحرا
چو کرد و سر بزم اندر فتاده / عدم اندر سراسر رو نهاده
بمانم گشت آن بینی بریده / [illegible] بریده
ز فعل زشت خود آن گوش [illegible] / [illegible] سینه خود ریش [illegible]

استغاثه نمودن سپ نکها پیش راون که رام و لچهمن دو برادر در دشت [illegible] بلباس سنیاسیان اقامت ورزیده و زنی همراه دارند که بجوبی آن در زیر آسمان زن دیگر نباشد

دویدان [illegible] پیش راون / که [illegible] خود [illegible]
رسیده چون [illegible] گرد و با / [illegible] شاها مرا امروز داد
دو سنیاسی [illegible] / اقامت کرده [illegible]
یکی را نام رام است [illegible] / دگر لچهمن سراپا [illegible]
[illegible] دارند سنیاسی ماهی / ندارد مثل او [illegible] کلاهی
بسیتا مثل او دیگر نباشد / بحسن او [illegible] دیگر نباشد
برای دیدن او رفته بودم / ز تو یک [illegible]
بانجا لت رسانیده [illegible] / چو لچهمن [illegible] زین [illegible]
چو لچهمن [illegible] ایوان [illegible] / [illegible] دیوان [illegible]
همه [illegible] اندر فتاده / سراپا جان خود [illegible]
نمی [illegible] جهانبان / [illegible] ازان صحرا نشینان
بگفتا [illegible] است گفتار / [illegible]
سر [illegible] یک [illegible] / [illegible] ساحر [illegible]
چو راون [illegible] / با [illegible] خویشتن [illegible]
بگفتا رام و لچهمن [illegible] / سکوت کرده [illegible]
[illegible] دارند با خود دلربائی / بغایت جانفزا و دلکشائی
اگر باشی تو [illegible] / [illegible]
چه نام [illegible] گوش [illegible] / [illegible]
بگفتا ای شهنشاه زمانه / [illegible]
[illegible]

چو بود او اندر آنجا هیچ آن بخت
زره بود او مرا چون ... بخت

بضرب آنکه صد فرسنگ افتادم
از آنکه هست بیم اندر نهادم

به تیر او مرد ای پادشا هم
نباشد کس به روی زمین کو هم

ز کس ار گرفتن بیست پایان
از و بهتر تو داری صد هزاران

اگر از من بپرسی هم حذر کن
ز روئی شان خود هم یک نظر کن

چنان فتن نه باشد شایستگان
به تو هرگز نمی زیبد جنانت

چو بشنید آن همه اندر غضب شد
کیسان یار بیهم از غضب شد

بگفت ای بس چه فطرت از چه گفتی
درنا سفتنیها را چه سفتی

شنید ای مرد ای شست ناپاک
که در دم می کشانم زیر آن خاک

به قهر اندر رسید او را چو دیده
طناب چارپا و سیمها کشیده

بگفت ای تا جدا ز هفت اقلیم
کنم جان و دل خود با تو تسلیم

بگفتا بس بیا ای سحر پرداز
جدا کن رام زان ماه طناز

روان گشتند هر دو زان مکانے
رسیدند در سوادش بیکجائے

برآمد آهوی زیبای آن دیو
سراپا چون طلا از مکر و تلبیس

مرصع تاج کرده دلربائی
سراسر پیکرش بس دلکشائی

در آمد در خیابان گلستان
بدید سیتا به گل چیدن بستان

برآمد چون نظر انداخت از دور
بغایت شادمان گردید و مسرور

چو آمد باز آن رعنا بجانه
نموده نقل پادشاه زمانه

که در بستان چنان آهوی زیبا
ابجد خوبی شده واو سراپا

اگر سازی شکار او را به گلبین
بسی منت گزاری بر سر من

بگفتا رام با لچهمن که اینجا
ز سیتا با خبر باشی سراپا

که تا من آهوی اقید سازم
بپاس خاطرش صید سازم

بگفت این دیو شد آهو پی صید
که سازد آهوی اچیست قید

نظر افتاد چون آهوی رنگین
سبک برخاست با پای سنگین

مگر سر رام چون فلک آن دیو
قدم بر دو هشت آسنه بصید او

گهی استاده بنشد گهی دویدے
گهی در مرغزار اندر چریدے

بزد تیر آن دیو یک فرسنگ از آنجا
دمی استاد او از خود در آنجا

بماندم دوخت آنرا چون سک تیر
فغان زد سخت کای لچهمن خبر گیر

بسان رام آوازی برآورد
بکلر اندر زبان خود درآورد

چو افتاد آن مثال کوه افتاد
دل سیتا و هم در دام بنهاد

[illegible] گشت رام از لچهمن او
چه بود این ناله آن شست بدرو

سراپا حیف بدمکری نموده
یقینم آنکه بدفکری نموده

در آنجا نعره ان شست ناپاک
چو سیتا گوش کرد افتاد بر جا

بالچهمن گفت کای فرخنده کردار
برام افتاد کاری سخت دشوار

خبر از رام گیری مرد آگاه
و گرنه جان هم در دم بیک آه

بگفتا چون خبر ای غم زان نواے
نباشد رام مارا آن صدای

ز دیو تیر سیتا باز گفت این
که میدانم ترا ای دیو کین

تو میخواهی همین رای جفاکار
که من با تو بسازم بعد اینکار

[illegible] ساخت لیکن
بسوزم آتش اندر زیر تن

سخن را تیغ زد چون بر سر آن
بپیچید آن بخود چون مار پیچان

برآمدن لچهمن برای خبر رام و گذاشتن
سیتا را تنها و بردن راون سیتا را از
مکان پنج بٹی و در فراق شدن رام

جوان گردید آنجا با دل چاک
فکنده بر سر خود خاک و خاشاک

لچهمن گشت پنهان از نظرها
در آمد راون آنجا بی محابا

[illegible] سیتا پاسی سوالی کرد بر وی
نگاهی کرد سیتا تیز در وی

بگفت ای زاهد اکن صبر کیم / که هستم بجز بخت خویش و غم
بیا پاسخ گفت سیدانی که هستم / سبا اتقوا ای رعنا تا ستم

بدانم هر که افتاده سر بسته / سرم اینیدم تیز اخوش و بست بسته
برآمد با جلال خود چوان دیو / پیرد او را بجا ماندم از رده دیو

سر و ریش پیرو در گردون ستیز خفت / پس انکه سر هوا سر با سر افراخت
بدریای الم افتاد سیتا / زخود بی آب شد آن قد یکتا

بگفتی دسیدم ای رام هان ارام / نمیگیری خبر چون ای دلارام
سپیده امن افتادم من / نگر خوابیده اندر نشیمن

که افغانم نمی افتد بگوشت / چرا رفتست ایندم عقل و هوشت
دریغا کس نمیپرسد بحالم / نسازد گوش کس حرف ملالم

دو چشمش بود یکسر چون گهربار / رسیدی ناله اش بر چرخ دوار
جفا تا می بدی کر کس ز راه / بگوش او رسید آن ناله و آه

بنام رام چون بد اعتقادش / بر آن آواز بال خود کشادش
بگفت ای بیحیای تست گیرا / چرا ای بیخبر از رسم و اطوار

زن بیگانه را بردن روا نیست / چنان بردن بجز جور و جفا نیست
بجا تش ده و گرنه با تو فهم / ابا خاطم پکند دست نمیدهم

بگفت این او زد بال و پر سخت / نه تنها بالی بدی چون یک لخت
بلیفه ریش فتاد آن زنهه ... / دمی از دمی جدا شد با زیبا

نهان گردید در زیر پر بختی / کجا ماند نهان سر گشته بختی
چو راون خم رو در خشمگین گشت / گرفته تیغ بر روی زمین گشت

چنان زد تیغ بر او کش که انداخت / ازان پس باز با سیتا سر افراخت
گرفته در هوا شد دیو مردود / سر فتی هیچو باد تند تر زود

گذر بنمود بر کوه ناگهانش / بدید چند میمون چون سر ابش
فرو انداخت سیتا پیرهن خوش / دگر خلخال با آن تخت دلکش

بر آن جمعی که بر کوهی نشسته / کسی آگه نشد زان دل شکسته
بانک فرصتی رفته بجایی / که بود آن سر لیس لکشا

به لنکا برد آن ماه زمین را / بگلشن داد جا آن گل جبین را
بدی چون غنچه تیره یکسر / سرا پا در فراق رام مصر

بیا ای نقش پرداز سخن ساز / نگارش کن دگر نقش آشنا
بگو این را که کردان با شنا / که با شد سر برو ... تمام
بگفتا گوش کن ای پیر بیهرد (?) / که هستی ... درد

کشتن هرن را رام به یک تیر و در راهم افتادن رام از نعره آن بی پیرو ... از انجا بسوی خانه و چار چشم شدن بهمن با آن بیگانه

بیک تیری چه افتاد آن جفا کیش / زده یک نعره تند و از خود بیش
نه بد آن گشت ... از نعره او / فتاده شعله آتش بهر سو

که آیا ناله در گوش لچهمن / خورد زان ده گذار دان نشیمن
بر آن اندیشه راهی نموده / که تا که چشم بر لچهمن گشوده

چو دیدان العظم افتاد از خویش / ز تیغ اندهی کردید دلریش
چو نزدیکش بیامد گفت یا او / نکردی ای برادر کار نیکو

چرا بگذاشتی سیتا در آنجا / چه واقع شد بگو اندر سراپا
بگفت آن انچه سیتا گفته بود / همه از سر بیرانی سر نمودش

بگفتا ای برادر حیف کردی / دلم اندر کمند غم سپردی
نمی بینیم خبری اندر نیکار / شده دان بیدواندر نکو گیا

ازانجا چون بحجره در رسیدند / ازان رعنا نشانی هم ندیدند
بهر سوی دویدند بی پا و / نمی ماند ندا ز دمی ...

ز دردش چون سر بر خود گرداند گردد
فراق یار در پهلو زده خار

دل خود را ز غم پر درد و پر کرد
دریدی سینه خود از غم یار

برآمدن رام از پنچبتی در تفحص و تفتیش سیتا و گذر کردن بر جایی که جتایو از دست راون افتاده بود و پرسیدن احوال آن خسته حال

با حوالش سراپا گشت بریان
بپرسیدش از او کای یار غمخوار

بگفت آن حال خود را چون جتایو
که بربود راون اندرین راه

خروشش اندر بطون پیچ و آمد
بان بد روی پیچیدم بیکبار

ز دان تیغی که از بال او فتادم
زهی طالع که اندر واپسین دم

زهی دولت که او با خویشتن چیز
ازان پیش رام و لچهمن اینجا

دگر ماهی بار و احتش نهاده
سراپا ذات او چون مهربان بود

قدم در پیش گذاشتن رام از انجا و رسیدن بجای که کبندهه دیوزادی بنده و پیر دست دراز کرده نشسته بود و کشتن او را رام و لچهمن و رفتن از انجا به مکان سبوری

کبنده بد نامم از شوخ ستمگار
بدی پیر نگیاری بد بلائی

نبوده جذب راه هر دو یکسان
قدم بی اختیاری پا نهادند

بگفتا ای برادر باش هشیار
نمی بینی که دست ناپکاری

که پاداش عمل بینی ز خود زود
چو زد هندی بران افتاد در پا

که کردی رحم بر من ای خجسته
رهائی یافتم از قید عنایت

فتادم از بلا اندر بیابان
چو آشنا بکر بود مع عبادت

بخنده سر سپرد و اگر فتم
بگفتا دیو شو ای سخت بخت

بگفتا ما بکاهی [illegible]
کند در دوره [illegible] مطلق

نهیبش چون [illegible] کرده
همه جانانش [illegible] کرده
بر آمد ز آسمان با چشم گلگون
جتا جایی که بود افتاده دیده
همی مانده بدش از واپسینی
چو بود آن دوستدار رام گریان
بگو احوال تا من هم بدانم
چو او از [illegible] بگوشش [illegible] آمد
چو دیگر با بروی پیر گشادم
بگفت این [illegible] جان بدو [illegible]
بپایین همو دان آب داده
از انجا شد روان چون پیشتر ها
سراپا سوختی از آتش عشق
بهیچ دل نمودی نقش [illegible]
بپیچید [illegible] کرده نگاهی
[illegible] که دیوزادی شد پدیدار
دراز آن [illegible] دست خویشتن ها
چو [illegible] آن [illegible] اسیر
[illegible] که دست این [illegible] هر دو
[illegible] دست
[illegible] سر پا [illegible] جهانبان
[illegible] کرده رقم

فروزان گشت در دل شعله یار
دویدی هر طرف از بهر دلدار
بیابان گرد شد مانند مجنون
که سر در خاک و خون نهاد کشیده
پر و بالش فتاده بس زبونی
فتادی از چه رو بر خاک یکبار
بدی سیتا بدو بر ناله داده
ز دم چنگل بر [illegible] کافتاده
مبارک روی تو از چشم دیدم
در آتش ساخت خاکستر سراپا
براییش [illegible] چنین با لطف فرمود
بدی در افتاده و پیچ ها
ز آب چشم شستی عیش عشق
نکردی [illegible] او مشتق [illegible] کم
کشیدی ناله و فریاد و آهی
نهایت زشت روی بیحیائی
بسوی رو بیکایک او فتادند
کشیدند تا هر دو را بی اختیاری
هویدا شد از آن یک [illegible]
خلاصم ساختی از بند [illegible]
شدم روز برآور سعادت
فتادم همدران چون [illegible]
ظهور خویشتن [illegible]

چو زان شاه پناه از یاد رفتی — از زمین رشتی بزیبائی براقی
کنون از غم رهائی یافتم خوش — به فصل نو بهاران شد شتابان

بگفت این او عاقبت از خویش — قدم بنهاد زانجا رام در پیش
بدی زان پیشتر زیبا مکانی — نهایت پاک چون روح روانی

کشیدی سیوری انجا انتظاری — بدش در انتظاری بیقراری
کنارستان بدی اندر سواد — گذر انجا همیشه او فتاده

کنار تازه زیر سر و رستی — نهاده بود آن فرخنده تختی
دران ره سرو جانب از سر شوق — کنارستان او دل را ز ذوق

همیشه در کنارستان گرفتی — کنار تخته را چون بر گرفتی
بجام برگ بنهادی بصد عشق — نمودی نام او بر لوح آن شوق

کنار جام را کرده غذایی — نمودی این را آن با وفایی
نظر بر آن کنار اندر نشست — نهایت شاد شد آن سرو ...

چو خورد آنرا نهایت گشته خوشنود — بعشق او نهایت گشت دلبند
ز سرجامی چشیدی یک کناری — بعشق او شگفتی چون بهاری

خبر چون از نزول رام دریافت — بپای آرزوی خویش بشتافت
نموده سجده بر پا او فتاده — ثنا اندر زبان را بر گشاده

بپر و اندر مکان دلگشایی — حصیر انداخته بس جانفزایی
نهایت شادمان گردید آنرام — نشست آنجا بخوش وقتی آرام

بدی تالاب و ریم قطرها — ملبب آب افزون از گهرها
بسا گلهای نیلوفر شگفته — دران گویا همه خوبی نهفته

کنار تازه بس آورد در پیش — تصدق میشدی ... از خویش
بگفت ای بادشاه ملک ... — کشیدم انتظار ... دیده

از آن روزی که زین عالم شنیدی — که در دریای عرفان ...
در ان عالم چو رخت خود کشیده — کنون ده سال بیست ...

لباس تر که این انداخته بود — ز بحر خشک تر افراخته بود
چکیدی آبی از آنها تا دامن — اگر گویا ... آن کهنه ...

دگر دیگی که بر این بگدیان آ — ... خود ... از نیان
نبودی هیچ آبی اندر آنجا — ... که بیند خود ...

چو صندل چیپ یالیده ... — بجوش عشق حق بالیده بود
عرق چون آبی پیدا — سراپا بوی صندل از ...

همان آبی ... — که هست اندر نظر ... همه ...
بوقت رحلت خود گفت ... — که خواهی بود اینجا ...

چو رام اینجا نزول خود نما... — دمی از پیر تو خود بر گشاید
اگر سازی رخ خود خوشوقت ... — رسانی بود ... مرا ...

رهائی یابی از غمهای نهانی — شوی وارسته از دنیای فانی
کنون رخصت شوم ... — ... چو ... فرا هم

دران بنشسته ز آتش بیکبار — نمود از گرمی دل تخت ...
ازان عاشق تعجبها نمودند — زبان در مدح آن ... گشودند

بعشق او نهایت شادمان بود — همیشه ذکر آن ... بود
همان یکشب در آنجا کرد آرام — سحر ... دلارام

نبوده یکدمی خالی ز غمها — ... بودی در الم ها

دفتر چهارم گلستان عرفت راماین
که اشراکه کهنه اگویند مثنوی بران گرفتن
رام یکروه ... طرح دوستی انداختن

بیا ای ساقی میخانه عشق — ... از شوق
بکیر ... زین سبزی ها — ... فارغ ... همه

با سگریون میمون برادر خورد بال فرمانروای
که کهنڈا و کشتن او را برای خاطر سگریون
که زن سگریون را بتصرف خود درآورده بود

بده جامی ز شرب هوشیاری — که گویم داستان بیقراری
رسانم یک نویدی از دلارام — بگویم عمر دامی مژده یارام
که یکدم از غم جانان برآید — بامید وصال او در آید
ازان منزل روان گشتم چو بهرام — براه هجر می زد گام بگام
فراق یار بود می کوه در دل — بدیدی مرغ وحشی بی سبیل
نسیم سحر بود و شعل آتش — همه گلهای صحرا بود ناخوش
رسیده تا گهان زیر کوهی — که دید سگریون انجا با گروهی
بدی هنومنت و نیل و نل دگر یار — همه روبین نشان یار و مددگار
بهم در فکر افتادند از انها — نباشند از کسان بال اینها
کسی باید که گیرد راز هر دو — که از بهر چه هستند دلگیر او
همه گفتند با هنومنت کاین راز — بجز تو نیست کو گوید بما باز
بگفتا خوش من اینجا بیایم — همین دم پیش ایشانها بیایم
برآمد چون برهمن از سر هوش — فکنده رشته زنار بر دوش
دعا کرد و بگفت ای روی زیبا — نمائی همچو مهر و مه سراپا
درین بیراهه گردیدن سبب چیست — ز روی اضطرابی و تعجب چیست
اگر گوئی که هستی تو کجا ها — بپرسی حال ما را سر بسر پا
شنو احوال ای فرخنده منظر — بگویم حال خود را با تو یکسر
منم در خدمت سگریون میمون — که هست آن پادشاه این بیابون
بترس بال اینجا جا گرفته — ز بیم او بود اینجا نهفته
مرا هنومنت گویند ای جهانبان — با او باشم همیشه در بیابان
چو دست بال کوتاه است اینجا — همیشه با فراغت هستم اینجا
ز حال خود اگر آگاه سازند — بسی منت برین احقر گذارند
تبسم کرد و گفتا ای برادر — بگو از حال ما با او سراسر
بحکم رام لچهمن گفت با او — که بشنو قصه رام ای نکو خو
شهنشاه جهان آمد بحسرت — که بود آن در جهان با عیش و عشرت
کلان پور بسی او را ز هم ما هست — که اندر بر و کوه آن رام ما هست
بحکم او بیابان گرد گشته — ز دست این فلک دل سرد گشته
کسی سیتا که او ایشان ببرده — پی او خویش از غم بی سپرده
همی یابند از وی یک نشانی — که بشتابند از وی در زمانی
چو لچهمن حرف خود را کرد اتمام — بگفت هنومنت کای فرخنده فرجام
اگر سگریون را از خود نمایند — ازین اندوه و غم بیرون برآیند
تلاشی می کنند آن سخت دانا — که اندر کار ما هست آن توانا
شگفته گشت رام از گفتگویش — نگاهی کرد سر تا پا بسویش
بگفتا زین چه باشد هیچ دیگر کار — ببر ما را بنزد آن وفادار
گرفت آن رام و لچهمن چو بر دوش — رساند بر سر کوه از سر هوش
بسگریون آنچه با ایشان نشنود — در گنجینه اسرار بگشود
بغایت شادمان گردید از فر — همه وسواس خاطر گشت برطرف
چو دیدان رام را خوشوقت گردید — جمال بد امید از چشم خود دید
بگفت ای کام بخش دردمندان — سراپا کارساز مستمندان
کرم کردی تو خود دیدی بیکسیم — نمودی لطف سر تا پا دریغم
بهم بستند از خود عهد و پیمان — که باشم در محبت با تو یکسان
یکی سرکار یکتا جان یکی شد — نگاه از کار یکدیگر نپوشند
چو بنشستند باهم گفت شاه — جدائی دیده ام با ناله و آه

تر ابینم همی چون مضطربها سراپا غرق در بحر تعبها
بگو احوال تا من هم بدانم بگو تا هم اندر آن تا من بدانم

بگفت از حال آن گم کرده خویشش بذکرش سر بسر گردید دل ریشش
چو بشنید آن غم و یک بیش از دو دگر دانی بآن غم بیدہ بیشو

بگفت ای آمر روزی تشتت بیگاه زنی را دیوی برده از بنگاه
بسوی من فگنده جادو جوش نمیدانم که بوده با دل ریش

بجا ندم پیش ام آورد آنرا چو دید آنرا سراپا سوخت جانرا
خلیده اندرون خار ورا پیش گذشت از سینه تیر افریش

دمی کردیم تا نقش دیوار بغم اندر سراسر شد گرفتار
چو خمگین دید آن شاه جهانرا گشاد اندر سخن آن دم زبانرا

شنواند و بگین ای پادشاهم سراغ او بمن آید نخوانم
کنم پیدا اگر بر آسمان است سپارم در کف گرد جهان است

کجا باشد نهان از من وبین فریبم ... [illegible]
چه کار است این کیر ان باشتی [illegible] نمانی روز و شب اندر الم ها

چو بشنید آن همه دلبری ها بگفتارم با وی از سر بیها
که ای یارم مرا بس اعتقاد است شنو زین بیشتر هم اعتقاد است

ولی بینم ترا هم مضطربها نمائی شکل من اندر تعبها
ز حال خویشتن هم شمه گو سپوش از من نخود هم یک سر مو

بگفتا ای شها حال خود چگویم خلیده خار اندر سینه بیم
سپرد از من که در گشتن ... [illegible] غمی دیگر ترا از سر و فزاید

ولی با تو چرا دارم پنهان شنو از حال ایشان چه جهان را
کلان از من ... [illegible] بزور و قوت اندر بی همتائی

بهینا کس نباشد همسر او ز گرد انسان کسی نی همسر او
ز دست من جلالم گرفت است از انکه لذت آرام رفته است

دو دیدم گرد عالم ایاب آرام ندیدم غیر او جای دلارام
چو کو تا دست دست او زینجا فراغت وا بجا دارم در اینجا

بگفتا تو و او هر دو برادر خصومت با ... [illegible]
چه باشد جیش هم ... [illegible] چرا باشد چنان ای پادشا

بیان نمودن سگریون سرگذشت احوال خویش و جنگ مهکاسر دیو با بال بیمرن

بدی مهکاسر دیوی پیر ... [illegible] نهایت جنگ جوئی ... [illegible]
بوقتی رفت بر کوه هماچل کنم ذکرش شنو از من مفصل

چو رفت آن تنشد ... [illegible] که ساز و کوه را از بیخ ... [illegible]
چو چیپ آن ... [illegible] زده آواز آن مهر ... [illegible]

که ای ناپاک دیوی لیس بر دو چرا سازی ... [illegible]
ندارم جرات جنبید ... [illegible] که با تو همسری سازم ... [illegible]

اگر باشد غرور اندر سر تو برو با بال زور ... [illegible]
... [illegible] چرا با من ... [illegible]

چو نام بال را بشنید و بر گشت بکهکند او رامد با ... [illegible]
نیس نخوت بنهایت ... [illegible] ز ... [illegible]

بیامد بال هم زان سو چو پیر برو انداخت پنجه چون ... [illegible]
بهم آمیختند آن هر دو کردند زندی ضربها ... [illegible]

زمین گشتی فرو از پای هر دو دو کوه سخت بود اندر ... [illegible]
زدی مشتی چو بال او ... [illegible] شکستی استخوانش ... [illegible]

چو تاب جنگ او نادر ... [illegible] زمینی و دهان خونها ... [illegible]
انا قبض کرد بال او ... [illegible] ... [illegible]

چو مهکاسر بغار کوه در رفت	سر آن غار بال از خویش بگرفت
بمن گفتا که باش اینجا خبردار	روم اندر پی آن بخت خونخوار

چو رفتش اندرون غار یکسر	در اینجا ایستادم من سراسر
چو دیری کرد و زانجا باز نامد	بسی خون بلکه بس زانجا برآمد

شدم غمگین بسی در انتظاری	در اندیشه شدم از بیقراری
که شاید بال را او کشته باشد	سر و پایش همه بشکسته باشد

در آن غار ار نشستم در تنگی	شدم زانجا بماندم بیدرنگی
از آن پس چون بجا نه در رسیدم	بسی اندوه و غمها در کشیدم

همه میمون مرا کردند سردار	بجای بال بنشستم بلاچار
پس آنگه بال آمد چون در اینجا	غضب شد بر من بیکس بلا یار

زروی قهر گفت آن کو [illegible]	اگر بینیم ترا من بار دیگر
بماندم بیکسم بگریز از پیش	بیرجانی زمین ای بی بدانیش

نهان شو از نظرهای بوفا	گذارم زنده اینجا هم [illegible]
اگر یابم نشانت هم در اینجا	نگشتم چون [illegible] هم اینجا

ببردم جان ز دست آن ستمگر	بر اطراف جهان گشتم سراسر
ندیدم در جهان جای چنین را	که باشم اندر اینجا یک [illegible]

چو کوتاه است دستش زانجا	سکونت کرده ام اندر همینجا
بگفتا از چه پروا میست گفتار	نیاید اندر اینجا آن ستمگار

سبب را هم بگو تا من بدانم	نسازی گر بیان آنچه دانم
بگفتا بشنو ای فرخنده کردار	بدی با ما شریر [illegible] جفا کار

بیاوفتی بپیچید آن چپا بال	فتاده مرغ روحش از پر و بال
بسوی این طرف بشتافت او را	چو طفلان بازی اندر یا کرد

بدی اینجا مکانی از تشنگی	که اندر بحر عرفان بد نهنگی
در اینجا قطره خونش در افتاد	بر آن خون چشم آن استاد افتاد

بپرسیده از آن شیخ با مریدان	که این شیخ از کجا باشد نمایان
مریدان کیفیت را باز کردند	ز بال آن راز از آن غار کردند

بگفتا بال از بالا نترسید	مگر زین فعل کس وا نشنید
اگر اندر سواد خانه ام او	نه دی با شما باید یکسر

فتد از پای خود در خاک و خون ها	شود در لحظه اندر سرنگونها
از این افرین خبردار از [illegible]	شده کوتاه دست آن ستمگر

سخن را چون به این پایه رسانید	کمیت گفتگو ایشان دوانید
از آن پس گفت رام ای [illegible]	مخور تو غم بعد از این [illegible]

من از یک تیر سازم کار او را	کنم آخر همه این گفتگو را
بگفت ای کام بخشش [illegible]	تو خود [illegible] گل [illegible]

بود یک سال بر آن شست [illegible]	بغایت زور دست [illegible]
زدن بر خار گل باشد [illegible]	چه آئی [illegible]

ببینم اینکه [illegible]	بود از استخوان او [illegible]
که آنرا بال خود انداخته بود	سر [illegible] عرق [illegible]

[illegible]	در این [illegible] کشا بند
بیان لحظه زجا بشتافت او را	نگاه اندر کسی تا یافت او را

[illegible]	چه شد اندر [illegible]
ولی ای جان من یک [illegible]	از آن فی الجمله [illegible]

[illegible]	بفضل ایزدی از ما بزاید
بگفت ای کام بخش من [illegible]	بیک جا [illegible]

[illegible]	شدی غالب [illegible]
وگر کشتن او نیست آسان	که باشد [illegible]

بگفتا زان درختان نشان کن
به نزد آن درختان چون رسیدند
که ای شاهنشه دانای سرور
گذاری پای خود چون بر سر او
بپیچد صد هزاران فرسنگ
بیک تیری چو آن هر هفت را بشکست
بیا ای رام از خود اوفتاده
بیا ای نغمه پرداز خوش الحان
چه کرد آن پادشاه عزم دایم
بگفتا امتحان سگریون کرد
که از پیشش بدی سگریون حیران
چو افتد بانو آن کردار پیدا
در افتادند با هم جنگ کردان
چو تاب جنگ او در خود ندیدند
ز دست بال بشکسته سراپا
مشو ای رود از من است گویم
چرا آزرده از من بیرون خفت
بچون کمیت کاری چنان بیاید
ببیند از سرش اوچون برو
ببست خود سرا چون بال اندا
روان گردید با خوف و رجا
زره قهر بال آمد
تا شیلی سبب ببین بدان

بپرسد بچو بکه خواهی امتحان کن
بمد و درهم یکجا بدیدند
بود ماری گرفته دور پرگار
فتد آتش سراپا در بر او
بماندم عزم خود را همین گرد
بچشم سگریون چون خس شکستند

بغایت شادمان گردید ازان حرف
از آن شهار رام در اندیشه بود
به پیشش این نهالان گشته بود
چو گرد و راست او از خود سرا پا
نهاده پای خود چون بر سر پا
همه چون نهایت شاد گشتند

روان گشتند با هم جمله ازان طرف
که لچهمن را از آنرا باز بنمود
ولی آن نیک نماید بدید
بیک تیری بدو زان هر هفت
سراپا شد درازان یکجا
امید اندر همه آباد گشتند

کمر همت بر بستن سگریون بجنگ بال بحکم رام و سر جنگ خوردن او از دست بال و افتادن بال از دست رام بیک تیر جانگیر

برآمد از کمند سوز و هم درد
جهان اندر شدی ای هم پریشان
ببیند ازم زیبا از تیر در گرد
زوندی پنجه مانند شیران
قرار از پیش او دیگر گریختی
نمیبر و حرف چون گوش کم افزا
ره باطل ز خود سر گزند نپویم
زهم باطل بکن یکسر تو بر طرف
بانش سگریون اکنون کمان
بیک تیری بتیر چون کرد
سر او را با چو ماه افراخت
بحکم پادشاه عزم دا
ز نیش گفتا که ای جان کمان کو
برای من تغافل بیان برد

همه شادی بیکدیگر گشتند
بگفتا رام کای دلدار دلسوز
برفت او بردر آن سخت عرید
بیک صورت چو بود بدیدار
از آنجا در مکان خویش آمد
بپیچی درد اصم یکسر گرفتار
چو در هر دو تفاوت بازدیدم
چو دست خود دیدی سها
که اندر هر دو دشمن ابدا
انیطا هم بچون اندر سراپا
بگفتا بازوای یار غمخوار
چو بار دیگرش شور جنگ انداخت
همه بدیدم بیشش تو بگنجید او
باد کسی همت بربسته

ز بان معذرتها بر گشادند
بگفتش یک نغمه اسرار جانان
سراپا دلگشا و جان فزا هم
کمر بر کشتن بالی ببستند
بزن یک نعره بر بال امروز
برآمد بال چون آواز شنید
تغافل کرد رام آنجا بلا چاپ
نهایت ناخوش و اندیش
بگفتا رام کای دلدار غمخوار
با این اندیشه دست خود کشیدم
سراسر کرد تفاوت انشا
ازان این خصم را از پا نشاندم
بجای او نشاندم پا یخود را
مترس اندوه یار از آنها گیسا
ابطون بال آتش انداخت
بجلدی باز دیگر روی بنمود
ولی بود بی هیچ دل شکسته

کجا یار ابدی او را که با تو ‌‌‌ بچنگ استاده گردد روبرو
دگر ای جان من بشنیده ام من ‌‌‌ که کرده دوستی با رام چون من

حذر کن زو مرو این بار بیرون ‌‌‌ ببین این مرتبه از قهر بیرون
گناهش را ببخش ای گل ببخشم ‌‌‌ مرو این بار ای رام بخشم

بگفتا اینچه گفتی ای دلارام ‌‌‌ ندارم من عنادی هیچ با رام
چرا با من بپیچد آن نکو رو ‌‌‌ مخور زین راه غمهای بی من تو

برآید هیچ پیل مست بیرون ‌‌‌ که سازد خصم را پامال و زبون
دو پیل مست با هم او فتادند ‌‌‌ بجنگ سخت با هم رو نهادند

نبودی بال را پروای مشتش ‌‌‌ زشتی بال سنگینی بپشتش
بپیش آورد سنگ سخت چون بال ‌‌‌ که تا سازد سراپا خشم و پامال

بجا ماندم را تیری زد نشانه ‌‌‌ که مرغ روح او شد ز آشیانه
دم وا پسین بپیچ پا مانده بود درد ‌‌‌ در آمد رام آنجا پیش سرگرد

چو دیدان رام را گفتا کای رام ‌‌‌ چگویم با تو کردی کار ناخام
نبود این شاه بیگانت انچه کردی ‌‌‌ چنان کشتن نباشد شرط مردی

مرا آنگه که فرزندست و پیوند ‌‌‌ هر او را کن بدولت خویش خرسند
سپارم با تو ای شاه جهانبان ‌‌‌ که کرده آن خدمت اند پیمان

نخواهی کرد مهر خود ازو کم ‌‌‌ که از فیض تو باشد شاد و خرم
بگفت این و از خود بی خبر شد ‌‌‌ ز هوش خویشتن یکبار بگذشت

چو تارا با نوی او خبر یافت ‌‌‌ بیامد زود لیک او بدر یافت
فغان گریه اندر با درآمد ‌‌‌ صدای ناله بر گردون برآمد

ز خشم شیر بودی چونکه بی هوش ‌‌‌ درآمد بار دیگر سر به آغوش
سگریون گفت کین پیکره آرام ‌‌‌ بیاری نا بران اسپ چه انجام

کنون این ملک را ز آن باید ‌‌‌ ببخشا جرم من بار ای نکو
ز انگه مهر با تنها مکن کم ‌‌‌ همین میخواست دارم با تو آیم

چگویم با تو تقدیرم چنین بود ‌‌‌ فلک امروز با من کین بود
نگردان روز زین شاه جهانبان ‌‌‌ وفاخواهی نمودن عهد و پیمان

برار تب ... ‌‌‌ همه آنجا ... ‌‌‌
ندارم تاب این تیر یکه دارم ‌‌‌ ز خشم او سراپایی فتادم

چو تیر از سینه او ساخت بیرون ‌‌‌ بجا ماندم سر فرو داد و رو در خون
پریده مرغ روح از آشیانه ‌‌‌ بدنیا ماند زو هی این فسانه

فتاد اندر فغان تارا زبس درد ‌‌‌ رسیده ناله او بر سر گرد
نموده چرخ اندر ماتم بال ‌‌‌ فتاد از پا چو مرغ بی پر و بال

خراشیده سر و سینه با ناخن ‌‌‌ نموده بد دعا با رام و لچمن
چو من با رنجت خود مهجور گشتم ‌‌‌ بدام و سوز و غمها در نشستم

تو هم مهجور خواهی گشت از یار ‌‌‌ ز سوز او شوی آخر دل افگار

تفویض نمودن کشند الیساریون بعد کشتن بال والتماس کردن سگریون برای که خود بدولت بشهر کشند او آید و یار را سرفراز فرماید و تدبیر دو اختن کمک مادر آیام در پی آیم و فرستادن لچمن را همراه او

بیا ای ساقی دانای اسرار ‌‌‌ بده جامی که تا باشم بیدار
بیک جام تو از غمها برآیم ‌‌‌ به نرگستان عشق وفا بر آیم

بهار نو درآرم در گلستان ‌‌‌ که شاد و اسپ ... چو بستان
به نرگستان من هر کس که بیند ‌‌‌ کند دیگر نه بیند باغ دیگر

نهایت پاک هست این نرگستان ‌‌‌ کند شاداب ... بستان
چو مرغ بال افتاد از پر و بال ‌‌‌ بلچمن گفت کای شاه نیک افعال

سر و سکریون ز تخت شبستان / که باشد او چو ملک خویش پایمال
زروی عدل انگه راوی عهد / به فرمای برادا بدین عهد

چو سکریون این سخن بشنید از رام / بگفت ای پادشاه نیک فرجام
کرم فرما بکشند ای ما را / بده زینت مرا و هم سرا را

نبود این دولتم در خواب یک دم / همه از دولتت هست ای دلارام
بگفتا من آبادی ندانم / ازان رو عذر با تو می نمایم

نگردد آن التماسی بار دیگر / که بد ترک ادب زان مهر تیر
بحکم رام بردار او چو لچهمن / یکی سی داد جا اندر نشیمن

همه همیون مبارکباد گفتند / در شکر و ثنای رام سفتند
ازان پس رام و لچهمن سرو سلطان / روان گشتند سوی کوه پیبان

بگه چون هر دو سلطان در رسیدند / ز هر جا تفحص ها کشیدند
بجا یک در تفحص همه اینجا / بچشم او و دید یک جای زیبا

بدی محفوظ از گرد و غبار / نشست آنجا به شهر شفقا [illegible]
سرا پا سوختی در هجر دلدار / بدی از دشت [illegible] [illegible]

درآمد موسم برسات بر سر / نهان شد راه ها از آب یکسر
چو سوسا بیابان [illegible] / بدی هر رنگ گوناگون [illegible]

طناب اندر فضای بر کشیده / شعاع مهر هرگز کس ندیده
اقامت کرد آنجا پادشاه پاک / شده اندر فراق یار [illegible]

خراشیدی جگر از عشق [illegible] / بدی پیوسته در باطن [illegible]
همیشه چشم گوهر بار بوده / بهار و سبز یکسر خار بوده

همه روز و شب بدی در فغان / بشب ها یکشبی صد [illegible]
به پیش چشم او شد [illegible] / نبودی یک نفس آرام [illegible]

در آنجا بود سکریون کار فرما / ولیکن پیش بدی تا که در اینجا
چو دست ابر [illegible] افتاد / بروی هر دو آن [illegible]

بسکریون نه دل نفس [illegible] / که ای فرمان روا از خود [illegible]
چرا [illegible] غفلت نمائی / ز خواب غفلتی [illegible]

چه کردی فکر آن شاه جهانبان / که افتاد[illegible] [illegible] گشته نگهبان
[illegible] ای خردمند [illegible] / [illegible] [illegible]

که اندر عرض یک هفته [illegible] / ز اطراف جهان یکسر [illegible]
کسی کز حکم ما گردد بپیچید / [illegible] [illegible]

به هر جانب [illegible] پیغام / که بود از جان فدا بر نام [illegible]
که از فضلش [illegible] دولت [illegible] / [illegible] [illegible]

شکایت نمودن رام از نه آمدن سکریون از کهسد او تعین نمودن لچهمن را از برای [illegible]

با [illegible] چو رام اینجا [illegible] / [illegible] [illegible]

به [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible]

بلچهمن گفت ای جان برادر / [illegible] [illegible]

در خدمت نکرد آن [illegible] را / به پیغام و دعا و [illegible] را
تمیدا [illegible] / همه [illegible] [illegible]

اگرچه هست آن [illegible] / ولی [illegible] [illegible]
بحالت اگر آن بیچاره را / سرا پای [illegible] [illegible]

بیاری [illegible] اگر ز [illegible] / ولی از قهر تو یکسر [illegible]
سپاه و [illegible] / [illegible] [illegible]

بیاد [illegible] گفت لچهمن کای خداوند / ز احسان ها کجا [illegible]
زروی قهر [illegible] / نهان [illegible] [illegible]

چو رفت آن سیه دیو از پیش خسرو / سیمونان سراپا شور افتاد
خبر کردند با آنکه در اندرم / برون آمد ثناگویان بهمدم

چو بشنید این پدید افتاد برپا / زبان عجز بگشاده سراپا
به آنکه گفت کای سلطان پناهی / کرم پرسنده‌های خود نمایید

بگفتا هان کجا آن بی‌حیائی / بیاید رو برو آن بی‌وفائی
که جائی یال بفرستم من او را / ببینم این تماشا من گر او را

برو از پیش من او را بگیر [illegible] / شده آماده اندر جنگ یامین
بپا یک تیر بی‌اغلاط [illegible] / سر اندازم ز پا [illegible]

بیارم بهر کشتن [illegible] سر او / زنم تیری بپایی در سر او
برفت آنگه جهان لحظه [illegible] / در [illegible] سعفت

بدی محو سرود و رقص بازی / سراپا غافل اندر کلیسا [illegible]
ز بیهوشی برآمد همدران دم / فرستاده ز خود [illegible]

ثنا آغاز کرد آن پاک خوی / نموده عذر با آن پیکر و روی
که ای سلطان [illegible] نشسته / نظر از لطف خود [illegible]

ثنا از [illegible] پرورده [illegible] / تهی [illegible] پا کن لبی
[illegible] بر خویشتن [illegible] کرم / سراپا لطف و احسان سر بسر

ز اقبالت باین دولت رسیده / که در وهم و خرد هرگز ندیده
دگر یک داستان هم گوش فرما / ز روی رحم [illegible] دل افزا

چو [illegible] پیر [illegible] / در العالم بشهرت سر افرا
به اندیشه سراپا [illegible] افتاد / ز رای خویش این [illegible]

بگو بهر که بوده [illegible] / نموده حکم کای زیبای [illegible]
دل آن [illegible] / [illegible]

بگفتا چه فرمائی بیا هم / [illegible] هزاران عشوه بازم
[illegible] / [illegible] نغمه چون [illegible]

چو دید آن ماهرو [illegible] / بدام زلف او دیدار افتاد
سراپا گشت شیدا بر جمالش / بسی محظوظ شد اندر وصالش

[illegible] / فتاد از ذکر حق یکسر درانحال
چو بعد از سالها [illegible] / بساط اندر فضای [illegible]

[illegible] / پس از پیری شد [illegible]
[illegible] از آن غفلت [illegible] / ز مدهوشی بهوشیاری در آمد

[illegible] / باین قحبه [illegible] دل سپردم
[illegible] چو دید آن ماه رخسار / در آمد سر بسر در لرزه ز آن کار

بگفتا [illegible] چه [illegible] / [illegible] پویم
[illegible] ای سمن بر / برو از پیش من [illegible]

[illegible] غفلت [illegible] / سیمونان چه گوئی [illegible]
ببخشا [illegible] کام بخشم / [illegible] آرام بخشم

[illegible] / [illegible] نشست [illegible]
ز بس شرمندگی [illegible] / فتاد از عذرخواهی [illegible] سراپا

گرفت اندر [illegible] / نموده کینه [illegible]
بگفت ای [illegible] حیرت [illegible] / چرا کردی چنان غفلت [illegible]

بگفتا ای خداوند نکو [illegible] / نموده [illegible]
خبرها کرده‌ام از [illegible] / جمع کرده سیمونان [illegible]

[illegible] / ندارم [illegible]
[illegible] / دگر [illegible]

[illegible] / ز سیمونان [illegible]
گروهی بر گروهی در رسیدند / سراپا سطح صحرا را کشیدند

گروهی سر خر روی همه سیاه | گروهی زرد بیرون [illegible]
چو لچهمن بدید دل گشت خوش و شگفت | که میمونان جمع گشتند بهر وقت
بفرسود آن که میمونان جرا آیند | همه یکبارگی با ما بیایند
سنگهاسن جمع هستند و بهر سوی | که بنشینید بر آن ارکان [illegible]
بگفتا لچهمن ای سگریون نیکو خصال | بنوشید که داری جاه و اقبال
بخوشوقتی روان گشتند بهر [illegible] | شده هنومنت انگه در [illegible]
در آنجا هم با صد کامرانی | کنار اندر گرفت از مهربانی
بسی دیدی در محل بیقراری | بگو احوال [illegible]
[illegible] میمونان پیروز | که هر یک هست [illegible]
دگر [illegible] ز عجیب | با و باشند میمونان [illegible]
گروهی بود اندر زرد رنگی | بسر زهم اندر سراپا [illegible]
گروهی [illegible] بالای تو | سیاه و [illegible]
بگفتا [illegible] همانند | [illegible] نوجوان [illegible]
[illegible] | که رفته [illegible]
بگفتا [illegible] | همه این [illegible]
[illegible] | بگویم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
در آنجا هم [illegible] کن تو ای یار | ولکن غفلت [illegible]
همه را گوش [illegible] | چو خواهد [illegible]
نظر انداز [illegible] همه یکبار | ازان پس باز [illegible]
بنارا گفت کای فرشته [illegible] | [illegible]
نهادی [illegible] انقطاع انجا | [illegible]

ز همه زبان خرس لانکه [illegible] | سروان بود [illegible]
پس آنکه هر دو با هم شد [illegible] | بسوی آن شهنشاه زمانه
روان گشتند بر سوی [illegible] | چو موج بحر از هر جا [illegible]
بصد خوبی سنگهاسن آوردند | بپیش لچهمن و سگریون [illegible]
[illegible] گفت چون هر دو [illegible] | سراپا پای [illegible]
چو قرب [illegible] | پیاده گشت [illegible]
بگفتا خیر هست ای [illegible] | [illegible]
بگفتا [illegible] کام [illegible] | [illegible]
بگفت این [illegible] | [illegible]
[illegible] نام [illegible] | ز میمونان [illegible]
گروهی [illegible] | [illegible]
شمار [illegible] | [illegible]
بگفتا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بگفت ای [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

گذر بارہ ببین ای ینگ کردا | سراسر سیر کن در باغ و گلزار
لب دریا چو منزل بینمائی | بهر سو چشم خود را میکشائی
در انجا چشم خود را کار فرما | نگر یابی سراغ ماه زیبا
از انجا پیشتر پیما نجل که کوه است | مکان دیوهائی با شکوه است
خبر آرند از انجا بیک ماه | دگر نه میکشم شبنبه دلخواه
بهر سو بی شمال اینک گر آ | که دارم اعتمادی بر تو بیا
اگر گردد و چار آن او نخست | بزن یک پنجه بر رو می باید سخت
ملن بغفلت بهر جا بی سیتین | نباشد احتیاج با تو گفتن
[illegible] که ست خود را آتج | شود فی الفور سنگ سخت زان آب
ملن [illegible] غفلت ها ازان | دگر نه بشوی ان آسیبی آب
[illegible] بود آ بنشت بی | گذشتن زان نباشد خالی از آب
از انجا پیشتر جایی که سیر است | که در دنیا همیشه چشمه سیر است
سه ریاغ و شبستان کن تفحص | سراغش یابی انجا با تفحص

بهر شهری ببین خانه بخانه | تفحص کن ز خود از سر بهانه
مکان بهالگن نام است انجا | چو جنت با لطافت پاک و زیبا
گذر سازی چو از دریا با شر | کهستانهای نقره هست به سر
در انجا ها اگر یابی سراغی | برآری سر ببر از آه و داغی
بست بل گفت کا گی گرو دلاو | تو بی در جهان میمونان بناو
سپاهان بر بند بهر خدمت آم | برآرند همه گردان خود نام
که افتند او زیاد از نخوت خویش | کشند از ناخنت ها ریش بیش
ولی در راه دریای عجیب است | شنو سر آن کان بس عجیب است
بهشت پاری ازان باید گذشتن | همین بستان بیاد در نظر گفتن
از انجا پیشتر چون بنهی گام | زمین ریگ و بیابانها کام
نباشد هیچ اشجاری در انجا | همه بر اسنت و ریگستان سراپا
در انجا باغ و بستانهای قسام | چو انجا ها رسی یابی تو آرام
اگر باشد دران منزل خبر کن | زبان خود ازان شیرین شکر کن

مقرر کردن انکه پیر پال را باده سردار
دیگر برای سراغ سیتا بجانب جنوب

ولی شهر [illegible] بازائی بیگاه
با انگه گفت ازان [illegible]
سیاهی [illegible]
که تا از تو ببا شم بد ازان آه
سیاهی [illegible] امروز [illegible]
که افتد کار اگر سازی [illegible]

مباکن شاه خود را [illegible] | تنم همراه تو گردان بسیار
که بستند [illegible] با فرد هم آج | گوا چه جا سونت و هم هوبی
[illegible] سنگ زیاد و سخت بر کار | بروا سی جان ما بجز سرا
که باشد کوه مالا ن [illegible] | از انجا پیش [illegible] اچل جبالی
[illegible] | از انجا پیشتر غاری ببین آ
سرا پا روشن و والا فشا | شه عادل [illegible] اندر [illegible]
و [illegible] میکشاید | در انجا هم سراغش یا بگیرا
شهایت شادمان گردیده آم | [illegible] که انجا

[illegible] | دو دیده هم سر پا و سو سو
[illegible] | برون آر از غم و اندوه و دا
[illegible] | نباشد تجسس را ازان خبا
[illegible] | در انجا هم ببین کان [illegible]
[illegible] | گذر سازد ز خود دیگر انجا
[illegible] | کنار اند تجسس ها تگیرند
[illegible] | طلب فرمود ز خود از انجا

همانده هم کرد سر سکریون [illegible] | زبان بکشاد اندر مدح [illegible]
[illegible] ستانی | بود [illegible] اسرار دانی

بغایت زور دست [illegible] | نظیر او نباشد در همه کار
ازین اوصاف و شادات [illegible] | بگفتا انکه ای [illegible]

وهم انگشتری خود نشانی | بسیتا میرسانی اثر یابی
که چون از توفت [illegible] | بده باو همین انگشتری را

کتابی و اهمه گرد و زبانی | شود یکدم تو هم همزبانی
چو پیغام آگرفت از دست آن شاه | سلامی کرد و شد زانجا به همراه

[illegible] روان گشتند گردان | کمر بستند اندر پی چو مردان
[illegible] | روان گشته سپه [illegible]

[illegible] | [illegible] و کشتی [illegible]
روان گشته سپاه [illegible] | [illegible] گرد [illegible] الطاف

بجست و چون [illegible] | ولی اندر [illegible]
چو [illegible] | [illegible]

دفتر پنجم را اباین که انرا سندر کاند [illegible] است
مشتمل بر آنکه [illegible]
در باغ اسوک بن و پیام رسانیدن
رام [illegible] لنکا [illegible]
با دیوان و خبر رسانیدن [illegible]
که سیتا را در باغ لنکا دیده ام

[illegible]

دریں صحرا که بوده یال شبانی ... بزور و قوت و اقبال جایی
خدیو سرو و عالم رام از تیر ... ز پا انداخت از یک تیر جانگیر

نموده از کرم قایم مقامی ... بجائی آن [illegible]
کسی شکوه آن شاه دوران ... ز روی مکر بیرو از بیابان

ز بهر جستجویش هر طرف ما ... تعیین کرده [illegible]
باین سودم سراغ او بگردیم ... ازان ره سر بسر دیدیم دردم

چو بشنود این سخن با او تما[م] ... بگفتا [illegible]
تو هم آگاه کن از حالت خویش ... که میخواهم بدانم ای وفاکیش

زبان بکشاد آن فرخنده اطوار ... سخن [illegible]
[illegible] این مکان از خضر ... بغایت با لطافتها بهشتی

دریجا بودان پاکیزه [illegible] ... [illegible]
چو قالب راتهی کرد آن وفادار ... مراد [illegible] اختیار از سرکار

ازینجا گر بجای چند گاهی ... [illegible]
کسان رام تا اینجا بیایند ... ز آب و میوه ها آرام یابند

بمان یکچند که اندر سرایم ... [illegible]
ازانگه بودم اندر انتظاری ... کنون فارغ شدم از بیقراری

چو بشنود این سخن آن [illegible] ... [illegible]
ازان راهی که وارد گشته بودند ... چو نابد در نظر غمها فزودند

[illegible] نیکی بوده تا بیاید ... [illegible]
فرو ماندند اندر غم بیکبار ... همه رفتند پیش آن وفادار

بگفتند بش که ره گم کرده ایم ما ... [illegible]
بگفتا چشم خود را برپوشند ... بدست خویش اندر چشم نکو [illegible]

چو پوشیدند چشم و زان [illegible] ... [illegible]
ز استدراج او شاداب گشتند ... همه از لطف او با آب گشتند

[illegible] آغاز کرده داون [illegible] سیتا [illegible]

بپای کالم [illegible] شستند آن ... نگاهی کن بحال دردمندان

بگستان [illegible] ... [illegible]
همی خواهم درین دنیای فانی ... بجز لطف تو ای دلدار جانی

[illegible] ... [illegible]
شوم شاداب چون جنت [illegible] ... بهم خالی سراپا از خیالات

[illegible] ... [illegible]
ز تو دارم همیشه چشم امید ... ببخشای ملوک ملک جاوید

شنو این [illegible] ... که میخواهم چو بلبل در [illegible]
چو بودم باد و اندرین مکانی ... که بوده در زمین بی بی نشانی

برون گشتند [illegible] ... [illegible]
سراغ ماهرو نامد بدستم ... سراپا پای جست و جو شکستم

بهر و صد یک [illegible] ... [illegible] گفتگو
شکستم سینهٔ صد آرزو را ... شدم اندر کدورت موبمو را

[illegible] ... ازین [illegible]
بمان بهتر که اندر آن مکانی ... کنم گم تا مم خود را بی نشانی

چو بشنود این سخن [illegible] ... زبان [illegible]
که ای یاران چه [illegible] ... ز قهر رام باشد حرف [illegible]

[illegible] ... [illegible]
نباشد شایگان این حرف گفتن ... بود از عقل و رای آشفتن

[illegible] ... [illegible]
چرا سازند کاری محال ... ازین کاهی [illegible]

چو انگد گوش کرد این حرف آنرا — به پور بادشاه زبان را
بمن دارد خصوصیتها نهانی — نه آنگه مگر زان دل گرانی
ندارم دل که روی او ببینم — نگل خفت ز دست او ببینم
دهان را بست از آب و غذا با — مصمم ساخت خود را از خدا با
همه همچون چو اندر دامن کوه — نشستند تا همیر ندان با انبوه
بدی سنپات نام [illegible] — سراپا کوه پیکر خار منقار
که افتاده چو احسان [illegible] — خوراک چند روزه [illegible]
چنون سر کرد بالا [illegible] — شدم یک طعمه [illegible]
چنین را آفرین باد [illegible] — بکار رام افتاده [illegible]
[illegible] — دراوصاف [illegible]
بگفتا حال او باز خواهند — مرا اندر دست [illegible]
همه کیفیتش آغاز کردند — سراپا کار او باز [illegible]
چو کردان گوش این [illegible] — برآمد بال [illegible]
ز روی شادمانی نعره سر کرد — برآمد از [illegible]
[illegible] — که از [illegible]
[illegible] — همه کیفیت خود باز [illegible]
[illegible] — سر اعتبش [illegible]
[illegible] — که دارم چشم بینا [illegible]
[illegible] — کنم خدمت [illegible]
[illegible] — که گردی [illegible]
[illegible] — ببیان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — که [illegible]

چه گفتی این سخن [illegible] دل را — [illegible] مشکل
نخواهم رفت پیش آن [illegible] — [illegible] وفادار
[illegible] — فرو انداخت سر [illegible] گردن
[illegible] — همه [illegible]
[illegible] — ز غا [illegible] فی الحال
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] از عقل [illegible]
[illegible] — [illegible] خود [illegible]

چو آنکه شد و داغ ایمن دلارا / که بوده سر سپهر با چشم بینا
رسیده بر لب دریای عمان / که بوده موج او مانند طوفان

نمی آمد نظر جز آب دیگر / افتاده می شد چون پری ...
زبان بگشاد آنکه ... / گذر سازد ز نیرو خویش ...

که صد فرسخ بود ... / از آن ... کرد ...
تا گفتا که ای فرخنده ... / ... فرسخ توانم ...

... / توانم ...
... فرسخ ... / ... فرسخ ...

... پنجاه فرسخ ساخت ... / ... با شصت فرسخ ...
... فرسخ / ... کرد اظهار چون ...

ازان پس ... / زبان بگشاد ...
توانم ... فرسخ ... / بوده ... خاطر ...

ازان رو ... / گذشته ...
گذشت ... / چرا داری نهان ...

[illegible]

... چه بودن دریای عمان عجب ...

بکن یاد ای شه وفاکیش | که خوانم نغمه ... با تو
که سازد بحر عمان را ... | کند یا ... که سازد ...
... | زند آتش ...
بیک حضرت ... خاک ... | نباشد ...
سبان ... بر رفتن ز افلاک | ...
که شد ... خود برکار ... | ...
... چار سو شو | بسان ...
ره ... را و ... در آورد | ز افسون ...
شود از کار آن ... آگاه | نگاهی کرد چون ...
... آن ... | چه داری ...
بیا اندر ... من سراپا | ازان ...
... آن ... | ...
... | ازان ...
... | چو ... گشت ...
[illegible]

سراپی باطلسم از جلوه خویش
چه کارستان ... بود ...
سراپا ... الگ ...
[illegible]

نهال میوه دارم بصد آب — بیا یکدم بشنوزان میوه شاداب
چو آن‌ها را شنیدآن بنده نهان — زبان بگشاد با او کای شخندان
شدم خوشوقت از گفتار آن یاب — رسانم دست بر [illegible]
رسید اندر وی دریا بجو [illegible] — سرا پا سرخ گردید چون [illegible]

تحیر یکچند گیر آرام یکدم — شنوی اندر هوا [illegible] چون [illegible]
چو دارم کارها [illegible] — نمودی لطف ها با من سراپا
نه روا آمد [illegible] — چو باد تند از انجا سوی [illegible]
گرفت آرام انجا ساعتی [illegible] — از آن پس شد روان فکر [illegible]

بیا ای ماه من صحن بستان — که بشگفته سراسر گلستان

در آمدن هنومنت [illegible] شب و شناختن [illegible] و حواله کردن [illegible]

جمال نرگس هم سبز باغ — نگنده لاله اندر سوزش داغ
[illegible] هنومنت با تو — که در لنکا در آمد او بهر رو
شده در جستجوی آن گل اندام — که روزش [illegible] — که باشد قابل مسموع هر گوش
چو آن گرد دلاور بود [illegible] — در آمد [illegible] ایوان [illegible] — [illegible] بسی روز [illegible]
بسا پیلان جنگی کوه پیکر — [illegible] — [illegible] طلائی سرخ چون [illegible]
هنومان چشم [illegible] — بسا [illegible] — [illegible] مندان سر آید
در آن شب چو رفت آن [illegible] — [illegible] — [illegible] بین اندر [illegible]
سپاهی [illegible] — [illegible] — [illegible] من یکسر [illegible]
نباشد کس بر این دنیای فانی — که از [illegible] — [illegible] هم نمود امروز [illegible]
که بد [illegible] غالب [illegible] — [illegible] — [illegible] هم روی [illegible]
کسی هم غالب [illegible] — [illegible] — [illegible] شود از [illegible]
کمند [illegible] — [illegible] — [illegible] شد را [illegible]
در آمد [illegible] شاه [illegible] — [illegible] — [illegible] هرگز ندیده
منقش بود ایوان [illegible] — [illegible] — [illegible] شمع [illegible]
به طاقش [illegible] — نمایان [illegible] — [illegible] گرد شاهان
هزاران [illegible] — [illegible] — [illegible] افزای گلستان
گل [illegible] بستان [illegible] — [illegible] — [illegible] گلبدن [illegible]
نمایان گشت [illegible] — [illegible] — [illegible] چون [illegible] روی [illegible]

علامت های عشرت [illegible] — بعشق رام سرتا پا خجسته
که گر سیتاست [illegible] — که بیسوزد بعجز این بدانجام

بیقین دانم که این سیتا نباشد — غلط دانم که آن یکتا نباشد
از انجا شد روان جای دیگر — [illegible] سر بسر [illegible]

بدی پهیک محل خوش زاعجاز — شده آراسته از روز آغاز
نه آید وصف او بر بیانی — که باشد بی نظیر بی نشانی

عمارت های عالی بود در وی — نبود تابش خورشید بر وی
مرصع سر بسر بود آنگهان — مسلسل [illegible] از در [illegible]

بدی کوثر روان مانند رضوان — ز شهر خاب و کبوتر با فراوان
سه جانب شگفته بوستانی — طراوت بخش سر سبز مکانی

روان بد چشمه آب زلالی — همه منزل بدی در حسن مثالی
که صنعت بدی در روی [illegible] — که در یکدم رسیدی تا ثریا

ز مشرق تیل گر کردی تعیر — [illegible] بدیدی باوی متغیر
درانجا هم [illegible] — بباطن گفت [illegible]

از انجا رفت بر بام سرای — نشست انجا سراپا غم فزای
[illegible] که از [illegible] — [illegible]

شب [illegible] در اندیشه و فکر — بنام رام و سیتا بود در ذکر
سپید چون [illegible] — بیا و آمد [illegible] یافت [illegible]

همان باغی که در وی بود سیتا — بچشم آورد و شد بر وی [illegible]
چو گل غنچه بدید [illegible] نشسته — سراپا جام امیدی شکسته

بدی نومید از [illegible] سوی — بچشم تر پریشان مو بمو
زبان بسته چو پسته [illegible] — کشیدی آه و [illegible]

پایان او صاع زیر یکدرختی — نشسته بود پر غم نیک بختی
نمیزد حرف [illegible] آنجا — بسوز اندر شدی [illegible]

چو آگه شد از انحالت سراپا — محقق شد بر و کاین هست سیتا
بشاخ آن درخت از خود بیکبار — همان کردید زیر برگ [illegible]

گذر کردن هنومنت در باغ [illegible] و شناختن او را و آمدن [illegible] که در زیر آن سیتا بود

بیا [illegible] عاشق نوازی — [illegible] برگ و ساخی
گذاری از چه ره عاشقانه — کشتی اندر جهان [illegible]

ترحم کن که هستی یار وفا — بحال عاشقان اندر جهان
بفرما گوش [illegible] — ز اسرار نهان اندر چمن

شنو از قصه اسرار سیتا — کرم کن بر سر آن [illegible]
[illegible] — که هستی [illegible]

همان کرد چون هنومنت شاخ — تماشای شد آن [illegible] گستاخ
بزیر برگ پنهان [illegible] — [illegible]

بسیتا در [illegible] — که باراون [illegible]
نمی زد حرف آن [illegible] — [illegible]

چو شب [illegible] دیو [illegible] آمد — ز بهر دیدن سیتا در آمد
[illegible] — [illegible]

چو سیتا دید [illegible] — تنها ز حق گرفت آن [illegible]
نشست [illegible] — [illegible]

هزاران [illegible] — بدی شد [illegible]
مرصع [illegible] — که [illegible]

[illegible] — [illegible]

لبان غنچه درهم [illegible]
عیش خود را [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible] جهان بودی [illegible]
[illegible]
اگر [illegible] خود [illegible]
چو بشنید این سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پسته [illegible] و لبها را [illegible]
[illegible] ساز [illegible] عاشق زار
[illegible] خود [illegible] نشیمن
[illegible] خود [illegible]
پدر [illegible] تباهی
[illegible] دیگر چه باشد
[illegible] خود [illegible]
[illegible] سراپا چون [illegible]
[illegible] آتش و روغن [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] میکند [illegible]
[illegible] دو عالم [illegible]
[illegible] سخت [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] اسرار
[illegible] خود [illegible]
[illegible]
[illegible] امیدی [illegible]
[illegible] ایوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ور آمد در سخن [illegible]
همه این دولت اقبال [illegible]
پرستار [illegible] سیم [illegible]
چه باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سپند [illegible]
[illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible]
تو مرغابی و [illegible]
دگر نه [illegible]
ازین حرفی [illegible]
[illegible] خود فریاد [illegible]
[illegible] خواست [illegible]
سخن [illegible]
ازین [illegible]
ز گفتارش [illegible]
که از روی [illegible]
[illegible] سپید [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
چو [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] خویش [illegible]
[illegible]
[illegible] خود [illegible]
در حالت [illegible]
[illegible]
[illegible] گردی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بدارم خنجر و تیغی که از خویش / زنم بر گردن خود تا شوم ریش
نیایم زهر و سم کین جان بکاهم / دهم تا وارهم از دام این غم

نگر اندر گلو این جهد بسته / دهم سر باد یکسر جان خسته
مصمم ساخت در دل این اراده / بحلق آویخت چید آنگاه ساده

بماندم چشم و چشمش برآمد / ز نو فرخندگی در دل درآمد
تعجب کرد زان فرخندگی ها / امیدی دید اندر زندگی ها

ازان کار غلط بر جای خود گشت / ز بیشگفتگی از پای بشگفت
هنوز چون گوش کرد آن ماجرا را / که با سیتا نمود آن بیحیائی
ازان وسواسها بیرون آمد / بجو شوقی و شادابی درآمد

رسانیدن هنومنت پیام رام با سیتا و حال لنکا او میخواست که مرغ روح خود را از قفص بدن پرواز بسازد و شگفته شدن سیتا ازان پیام

زبان بکشاد اندر قصه رام / سراپا گفت از آغاز و انجام
چو سیتا گوش بنمود آن نوای / که بوده سر بسر لبس دلکشای

نظر انداخت بر شاخ درختی / بگفتا کیستی ای نیک بختی
که کردی آگهم از راز دلدار / نمیدانم که هستی ای سبکسار

هنوز انداخت آن خاتم بپیشش / که بوده نقش رام نام در وی
چو نام رام را خواند از نگینش / بپرداز سر هم چینش

بحیرت رفت و در فکر او فتاده / سراپا حیرت اندر سر نهاده
که این خاتم چه قسم آمد بدستش / نیم آگه ز حال و سرگذشتش

بگفتار است گواهی پاک طلعت / کجا افتاد این خاتم بدست
فرود آمد هنومان از سر شاخ / بپا افتاد آن آزاد گستاخ

پیام رام را یکسر ادا کرد / نموده عجز و فارغ از رد
ز لچهمن هم ادا کرده سلامی / سلامی کرد خود بعد از پیامی

زبان بکشاد سیتا کای جوان سخت / بمیمونان چه نسبت با تو گفت
بحیرت میروم زین طرفه حرفی / بتکلف باز خود بگذار ظرفی

بگو با من مفصل سر از نهان / که تصدیقی کنم از روی بیان
بگفتا ای فروغ دیده رام / شنو این داستان از آغاز و انجام

بمیمونان بدی چون بال سردار / بغایت زور دست و سخت پیکار
بپاس خاطر سگریون آنرا / چو بگرفت از غضب تیر و کمان را

ز پا انداخت در یکدم بیک تیر / که بوده سر بسر بدبخت بی پیر
رسید آن شور اندر گوش افلاک / گران بیباک شد اندر [illegible]

چو از خود ساخت رام او را دران جا / بهم گشتند میمونان سراپا
شمار قطره باران توان کرد / ولی کی آن شمار بی‌بیان کرد

ز سگریون مرا یکی از نوکرانی / بجان و دل بکار رنج جانفشانی
مرا کرده تعین بهر لغت / [illegible]

بود نامم هنومنت ای ارام / نکردم از طفیلت راه آگم
پیام رام را با تو رسانم / رسیدم بهر او خود و جادم

نیم کمزور هستم سخت جانی / به فرما تا رسانم در زمانی
بپیش رام خود زینجا بخوشیم / چرا آزرده دل باشی بجانها

بپاسخ گفت سیتا کای برادر / چنان دشمن کجا گیرد دل جابی
ندارد طلعت لطف آنگریا / [illegible]

کشند سر پای او را بر سر خاک / زند کوس ظفر خود تا بافلاک
بگو این الکا هی با من هم / [illegible]

دگر لچهمن کند گاهی مرا یاد / که هستم در کمند سخت بیداد
کشند زین رام گاهی گفت پیشش / که خواهم مرد اینجا با دل ریش

هم امید زانها کی چنین بود / که سوزم سر بسر و نار بی دود
در آید در سخن آن زر پرداز / چه گویم از غم آن خسرو راز
همیشه چشم تر دارد بیادت / کند آن یاد شبها از زیادت
چو مجنون تا بیابان گرد گشته / سراپا شیشهٔ دل را شکسته
ز گریه بر نیاید چاه و تالاب / ز یک آبی نبود آنهمه آب
ندارد حالتی کامرا کنم باز / نواز خود دان چه پرسی ای سخن‌ساز
دمی از خود برفت و باز آمد / باظهار سخن دمساز آمد
که از بند کمند دیو خونخوار / بکن آزاد ای شاه وفادار
بدوران همین بر هیچ گشتند / چو هاله گرد مه با هم نشستند
شب آخر شد جهان ای خوش سپید / سر آمد بر فلک با نور جاوید
سخن سر کرد با زنهای دیگر / که خوابی دیده‌ام بسیار ابتر
که راون نیل بالید [illegible] / تنش از تیغ و خنجر [illegible]
دگر دیدم که سیتا همره رام / نشسته بر سر پیل سمن فام

چو هنونت این نوا می در افزا / بگوشش آورد زان غیب یکتا
غم آن شاه تا بید و بیانم / که دارم یک زبان کی بتوانم
ندارد یکدمی آرام از خویش / شنود از تیغ هجرت سینه ریش
کتاب عشق تو در دست دارد / بجز یادت دگر کاری ندارد
گهی از نرگس او خشکست آهم / نباشد هیچگاه از خویش خوشنود
چو حال رام بشنید آن سمن بر / بجز غم نیست وا ز پای تا سر
که ای فرزند حال این ضعیفه / رسان یکبار در گوشش خلیفه
درین اثنا زبان بکشاد راون / که بود آنجا [illegible] بهادران
همون فی الفور ز اینجا بدر رفت / بسر سبز درختی خویشتن گرفت
ازان زنهای که بودی بانصاف / بباطن [illegible]
از آن سرو خاطرم آزاد گشته / سراپا [illegible] شکسته
ز تخت خود فتاده [illegible] / بغلطه خون [illegible] پاک
ازان دانم که راون کشته گردد / همه لشکر ز پیشش گشته گردد

اگر بهبود خود خواهند زنهار / نباشند در پی سیتا بآزار
بیا ای جان فزای من بستان / که بشگفته سراپا همچو بستان
شنو از بلبل طبعم نوایی / که خواند نغمهٔ [illegible] دلکشایی
ز گلستان تا دمی سر برآید / در فرخندگی ها می گشاید

آشکار شدن هنونت در باغ و خراب ساختن بستان را از روی غضب و یورش غلامان راون بران و بعدهم شتافتن آنهمه از دست آن

سحر که شد سنور قرص خورشید / سپهر نیلگون با زیب جاوید
کجا لایق که بر گردم چو دزدان / کنم یک مرتبه کاری چو مردان
گشایم دست خود را بر سر باغ / زنم بر سینهٔ راون از آن داغ
بآیین اندیشه در باغش درافتاد / بهر میوه سراپا دست بنهاد
ازان پس دست زد بر کندن باغ / که گردد سینهٔ راون از آن داغ
نشیمن های بستان را بتاراج / تمامی باغبانان را [illegible]

هنون افتاد در اندیشهٔ خویش / که بنمایم ز خود کاری کم و بیش
نمایم خویشتن را هم بر راون / کشم از ظلم سیتا [illegible]
نشیمن هاش را سازم خرابی / دلش زان کار را سازم کبابی
بغایت شیشه زان میوه نعمت / که بوده [illegible]
نهال میوه ها از بیخ بر کند / همه اشجار اندر بحر افکند
گلستان را چو صحرا ساخت در هم / ازان پس نشست آن [illegible]

ز بس شور در لنکا در افتاد / یکی کس زان خبر با شاه در داد
که میمونی بباغ انداخته شور / نهال میوه‌ها بر کند از زور

چو بشنید این سخن راون آشفت / ز روی قهر با دیوان خود گفت
کز آن بدبخت را گیرید [illegible] / بیارید تا سزایش خویشتن هم

بدی یک لک غلام شاه در پیش / دویدند آن همه از خشم [illegible]
شدند آن سر به سر چون روبه [illegible] / به آن گرد بیابان [illegible]

بر او چون دست دیوان گشت یازان / به روی آن دلاور رو نهادند
بدی یک بیل آهن [illegible] / گرفت آن را هنومان از خود [illegible]

درآمد در میان گرد آن [illegible] / ز پا انداخت از یک ضرب [illegible]
چو دیدند آن همه آن چیره دستی / [illegible] ماندند از [illegible]

بیکدم عالمی را کرد نابود / سلامت ماند از آن کس رفت [illegible]
[illegible] سر و [illegible] / همه آن داستان آغاز کردند

نشسته بود پور شاه [illegible] / که بوده در جهان یک [illegible]
[illegible] ور و [illegible] / ز پا انداز آن [illegible]

همانم شد روان آن تیغ [illegible] / بحکم آن شهنشاه جهاندار
بیا دیوان گرفته همره [illegible] / [illegible]

رسیده بر در دروازهٔ باغ / چو دید آن [illegible]
نشسته بود بر شاخ آن [illegible] / [illegible]

بلان در زیر تیر او گرفتند / همه یکبار چون [illegible]
چو باران تیر بسیار [illegible] / [illegible]

چو روئین تن [illegible] / شکستی تنش از تیرهای [illegible]
چو دیده کرد آن [illegible] / [illegible]

به پیش او بدی [illegible] چون گرز / شکسته دل [illegible]
چو شیر افتاد اندر [illegible] / [illegible]

ز پا انداخت دیوان را از آن سیل / تن آن سر به سر [illegible]
ز روی [illegible] / [illegible] دیوان را [illegible]

مقابل شد با او [illegible] / که بود آن گرد شاه [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو [illegible] / نمودند [illegible]
[illegible] برداشت سنگی / [illegible]

از آن خویش [illegible] / شد از غوغای آن [illegible]
[illegible] دیوان [illegible] / [illegible]

حکم کردن راون به اندرجیت پسر کلان خود را که بر اندر و جمیع دیوتا مظفر و منصور شده بود برای دستگیر نمودن هنومنت

رسانیدند آن خبر با شاه [illegible] / [illegible]

با اندرجیت گفت آن [illegible] / دلم گشته کباب از آتش خشم

[illegible] / [illegible]

[illegible] / که آن [illegible] از آن کار

روان کرد [illegible] / کز دست ملکها [illegible]

[illegible] / [illegible] حالی [illegible]

[illegible] / [illegible] خویش [illegible]

از آن سو به صف دیوان آمد ... بجو بر بیزی دیوان خویش آمد
دوال هر کرا چون شصت گیتی ... بر آوردی به سر گردی بگیری

به سر چون هشت سر ... سر آمد ... شدی سر در شکم یکسر فروتر
زیاد انداخت چون دیوان بسیار ... فرار افتاد در لشکر یکبار

چو اندر جیب بد آن حال شکست ... بحیرت رفت زد از پا و تا سر
مقابل شد با او آن سخت کردار ... که کس را زان نبودی هیچ پیکار

کمندی سحر را بر یافت از دو ... به بست آنرا چو یکسر گشت بی سر
نمود اسکنجه در زنجیر همه غل ... دل دیوان شکفته ساخت چون گل

در آن چون همه بند آن کمند ... زره انداخت سران در دو منزل
کمند او بود از سحر با حشمت ... ندا و آنرا شکست از روی همت

چو بر بستند از آنجا شد روانه ... ز روی شادمانی آن یگانه
بماند هم نزد شاه خویشتن پیر ... بدست ما رسان از خویشتن تیر

چو دو سر چشم خود بر وی بینداخت ... به قهر اندر سرا پا سیر افراخت
بگفتا آن که با شد زین سر ... چو پرسیدن چرا از وی بپرسید

ورا پیش بود و آنا ... و آمد نزد او در پرسش او شد
بگفتا راست گوی شب دار ... که هستی از چه کردی این چنین کار

بگفتا نام من ... بیامد ... یکی از خادم سکر ... ... اند
جهان را ... رام ... افراز ... نمود ه در جهان ... یک سپاه

فرستاده مرا ... سر ... یاغی ... که از درد سمن ... ... یاغی
برای جستن او آمده ام ... بکاری غیر از و نا آمده ام

چو بشنید این سخن ... شتوران ... همه کیفیتش با شاه خود برد
بگفتا کای شه عالم ... ... وکیلست این ... پیشتر ...

ولی نقصان ... با ید بود ... بآنحالت ... با ید فزودن
دهم این ... سوخت از تاب ... که بیدم سر ... گردد دل افگار

فرستنده شود شهر ... ز خویش ... چو بیند ... گرد ... از پیش
بگفتا ... هم ... سازند ... دمش ... سر در دم گدازند

دمش در پنبه یکسر در گرفتند ... جهان پنبه سر ... سر گرفتند
زدند آتش از آن ... که سوزد سر ... در دم ...

چو شعله زد ... ... کرده ... شکسته ... ... خویش
شوی ارکان دولت ... سر روت ... ... آتش

از آنجا شد چو بر بام سر آمد ... زد آتش در سرای ...
گریبان چاک کرد آن شاه دوران ... ز دست ظلم آن ...

فلک شد تیره گون از دود بسیار ... هوا بگرفت رنگ ... از آن نار
شراره سر ... تا گردون ... دل دیوان سرا پا ساخت ... چون

همه غبان هوا چون شعله سخت ... گرفت از ... افتاد ... بخت
سرا پا ... شده در جوش چون ... سرا پا سوخته زان آتشین دم

بد آتش ... به لشکر ... نمود ه خاطر ... او ... ما ...
نشیمن های عالی سوخت از نار ... دخان افتاد اندر چار دیوار

نگر جامی ... یا ... که او آن است ... اندر ...
چو ... سرا پا سوخت یکسان ... بر آمد ... کنار ... ... عستان

... ... آتش را ... کرد ... پس آنگه گشت فارغ ... ... اسیم
چو گشت ... پیش ... سینا ناز ... بآن افسرده دل ... سازا

لیبا بستن شادمان ... آن ... بگفتا از کرم کای ... ...
تو کاری کرده ... اندر زمانه ... شود تا روز آخر یا فسانه

مرا محفوظ کردی اندر ... ... که ... باد ... سایه حق از سرت ...
کسی کو ... ... اندر ... مراد او در ... عالم بر آید

شود منصور بر اعدا به فتح و [illegible] / ابو از همین آن پیوسته خوشوقت

سخن را باز سر کردان سوی سخن / گرامی پیک خجسته نیک منظر

کنون بشتاب سوی پادشاهم / که سازد لطف بر حال تباهم

مرخص شدن هنومت از خدمت سیتا و آمدن این روی آب دریا و سعادت ملازمت دریافتن رام و پیام گذاردن آن دل آرام

نگو یکسر زحال دردمندان / که فرماید کرم بر مستمندان
بتقصیرم مبین سوی خود نظر کن / کر بشناسی بهره از [illegible]

سر فرازم [illegible] / سرایم از طفیلت ایمنی [illegible]
کنیزم بر تو دارم چشم امید / بیفکن سایه خود مثل خورشید

لکن نومیدم ای یار وفادار / ترا زیبد وفاداری بهر کار
اگر گوئی وفا یابی وفایان / نمی زیبد کجا این حرف شایان

وفائی از تو از من بیوفائی / تو بر خود بین بکش اندر جدائی
ندارم تاب این شر [illegible] / بپیمانم بخود زین [illegible]

رسان این حرف ای پیک خجسته / ازین دل خسته باطل شکسته
که این حرف ترا باور نیاید / دگر حرفی شنو تا [illegible]

سرایم قصه دیگر ز اسرار / بگو در گوش آن شاه جهاندار
چو آن شاهنشه صحرا نورد / کشید از دست گردون [illegible]

بکوهستان مکانی ساخت بر پا / بدی آنجا بآرام سراپا
چو آهو را شکاری کرده [illegible] / کباب آن به آتش می نمودند

نبودی هیچکس آنجا بجز من / مگر [illegible] جدا و [illegible]
قضا را یک کلاغ شوخ [illegible] / ز بهر گوشت [illegible] نفس بال

بسوی او دست [illegible] آن شاه / خسی [illegible] تا گردد آگاه
کلاغ از ترس جان چون شد پریشان / تعاقب کرد آن خس مثل [illegible]

همی زو پر هوا اندر بسرعت / نبیادی خس در آن هیچ فرصت
بشاه [illegible] از خود [illegible] / نکرد آن شه پناهی [illegible]

از انجا بر جنوب آید بیکبار / که دارد جسم [illegible] سخت آزار
بگفتا جسم کرمن قدرت ندارد / که از دستش [illegible]

بهر جانب که میرفتی [illegible] / شنیده آن روسیاه [illegible]
چو عاجز گشت باز آمد همانجا / بپای رام افتاده سراپا

چو دید آن زاغ اندر گرفتار / زبان بگشاد آن دانای اسرار
که تیر دست من خالی نیفتد / تو خود جائی نشان ده تا بیفتد

کلاغ اندر تفکر [illegible] / زبان خود [illegible]
که [illegible] چشم خود داد هم نشانه / [illegible] آنجا [illegible]

ندارد هیچکس [illegible] / رسان از من بگوشش [illegible]
ازان پس داد از خود [illegible] / که تا بروی نماید هم نظاره

ازین گفتار هنومت شد دلشاد / بصد عزت بپایش در افتاد
مرخص گشت زان [illegible] / از انجا شد هوا اندر [illegible]

باوج آسمان [illegible] / ازان [illegible] دریا [illegible]
فرود آمد بجائی [illegible] / [illegible]

گرفت آنگه کنار [illegible] / دگر یاران [illegible]
خرامان وار از انجا [illegible] / [illegible]

رسید آنگه [illegible] / [illegible]
نهایت شاد شد [illegible] / [illegible]

[illegible] / در آمد [illegible] شادمانی
سخن [illegible] / [illegible]

چو از خدمت شدم رخصت سراسر
نمودم سیر هر جا باز یکسر
درون جای باغی یافتم خویش
همه آن تشنگی ها شد فراموش
از انجا او فتادم در بیابان
بگردیدم سراغ اندر پشیمان
گذشت ایام عده ها زخرابی
گریبان چاک کردم اضطرابی
که تا دیدم از اینجا بیخبر هم
چرا این آبروی خود بریزم
همه از بال و پر افتاده بودش
سراپا گوشت پاره می نمودش
نمودی رحم بر بیتابی ما
که فرمودی عطا مهر سراپا
که بر روح عطا صد آفرین باد
که بهر کار رام او جان خود داد
بگوشش مرغ چون نام عطا خورد
سراپا چیست از نامش بخود برد
چو احوالش همه کردیم بیانی
برآمد بال و پرها در زمانی
بگفتا شاد گشتم از شما ها
کنون گویند حال خود سراپا
پی اندر سراغ او بگیریم
ز تابانی او از خود بمیریم
بسان غنچه پژمرده یکسر
نشستند زیر سایه باغ اندر
از انجا بر کنار بحر عمان
رسیدیم با همه یاران خرامان
گذشته آنچه بر ما باز کردم
همه از ابتدا آغاز کردم

چو گشتم گرسنه هم تشنه بسیار
شدم یکبارگی اندر عجایب
شدم زان میوه شیرین چو سیری
نکردم اندران گلزار دیره
به هر شهر و مکانی سیر کردم
ولی اندر سراغش پی [illegible]
چو کاری نامد از دستم
ز دیدن [illegible]
در این اثنا ز غار کوه یکی
[illegible]
زبان بگشاد آن مرغ کهنسال
[illegible]
شدم از نعره آن مرغ شیدا
[illegible]
نیامد هیچ کاری هم ز دستم
[illegible]
زده بانگی که ای میمون گستاخ
[illegible]
بغایت شادمان گردید غمگین
[illegible]
بگفتم رام را با او که دیوی
[illegible]
بگفتا راون آن بیدرد بدخو
همی [illegible] از اینجا [illegible]
چو این نعره شنیدم شاد گشتم
[illegible]
[illegible] صد فرح اندر عوض هم
[illegible]
دگر گویم هنومن احوال [illegible]
که [illegible] آگهی ز اینجا [illegible]

خدا بود کارساز مستمندان
شتابا [illegible]
بپرسید از کرم زان باوفا
چه [illegible] حال آن [illegible]
بیان کن حال آن عنامی خسته
که [illegible] فلک [illegible]

استفسار نمودن رام ماجرای غم فزای سیتا و اظهار نمودن هنومنت احوال آن فریکتا و بکنار گرفتن هنومنت را از کمال مهربانی

سخن در پاسخ شاه و بیاندار
نمود اظهار آن فرخنده کردار
بیک پیراهن اندر شکل غنچه
شده از غم نشستن یکسر شکنجه
ندارد یکنفس آرام از تنها
امیدی زندگی اندر کجا تنها
که سر تا پاست شعله ناله او
ز آتش پر نشسته جای او
شعاع زرد می بر چهره او
نموده زعفرانی رنگ سیمش

که حال غم فزای او چه گویم
[illegible]
بپیوسته بود زن ها و فتاده
[illegible]
زند صد خنده ها بر داغ لاله
[illegible]
ز چشمش سیل باری گل بنفشه
[illegible]
چو زلفش خود پریشان است [illegible]

وزد باد سموم از آه زارش
شود از سوز هجرش بی‌قرارش

ز آب چشم او بستان پر آب است
خودش از سوز دل یکسر کباب است

ندارد طاقتی چون وقت گفتن
سراپا گوش دارد بهر شنفتن

سراپا داغ دارد اندرون باغ
ز داغ خویش دارد لاله را داغ

ز حال سرگذشتش چون [illegible]
با ظهار سپاسش هم بپرداخت

چو حال دلربا از گوش فرمود
سراپا خویشتن را داغ بنمود

[illegible]
مدایحش من به لب گشت ادا

همه کیفیتش را باز گفتن
که آگاهی بیابم زان سر و تن

[illegible]
سراپا شو از آن کیفیت آگاه

چو رفتم آن سر دریای عمان
نظر انداختم بر قلعه یکسان

[illegible]
بدورش خندقی مانند جیحون

از آن یکسر او داز لقره پیدا
دگر از آهنی بوده سراپا

[illegible]
ز هر یک سر بگردون در رسیده

بسی فرسخ بود آن قلعه سخت
بخشت زر سراپا کرده ملک تخت

[illegible]
چنان قلعه کسی هرگز ندیده

به هر در چار سیان سخت بازو
خبر گیران نشسته از همه سو

[illegible]
بشب چون [illegible] زد با کند کشتیم

چو رفتم سر [illegible] یکبار
دل آن کیسری دریافتم آن کار

[illegible]
به یک کشتی نشاندیم سراپا

پس آنگه پیش [illegible] رفتم از آنجا
بدیدم حلقه پیران سراپا

نظر انداختم [illegible]
[illegible]

چو رفتم [illegible] نشیمن گاه ده سر
فکندم چشم [illegible] سراپا

[illegible]
نهایت [illegible] با عز و جاه

[illegible] خسرو انگشت تریده
نهایت [illegible]

[illegible]
همه یاروی نایاب مثل مهتاب

چو پا [illegible] بدیدم نازنینی
چو سیاره [illegible]

ولی [illegible] بدیدم اندر آنجا
شدم حیران [illegible]

سراپا اندر [illegible] شب کردم [illegible]
سحرگه چون شدم [illegible]

[illegible]
که بوده [illegible]

[illegible]
ز اقبال و جاه آن [illegible]

[illegible]
ندارد هیچ [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] شهنشاه دل آگاه

[illegible]
نباشد مثل او [illegible]

ولی [illegible] الهی
شود یکسر ز قهر تو تباهی

[illegible] نام تو ای خسرو [illegible]
[illegible] بالا ابروی از قهر

[illegible]
زدم سر بر سر درگاه [illegible]

شکستم شیشه‌های نخوت او
فرو انداختم زان سطوت او

[illegible]
زدم [illegible]

نمودم باغ آن [illegible] بی آب
[illegible] ابروی او [illegible]

[illegible]
[illegible] آتش [illegible]

[illegible] نام تو ای مظهر [illegible]
نمودم [illegible]

کنون [illegible] شاید کرد انشاه
که تا از غم [illegible]

[illegible]
سراپا شادمان [illegible]

[illegible]
ندارم هیچ چیزی در خور تو

از آن ره [illegible]
[illegible]

سهان اندر جهان تا دور آخر
گفتار اندر گرفت و شادمان ساخت
بیا ای بلبل گویای اسرار
چرا پژمرده زین نفس کیش
شنو سر سکینم این داستانی
سخن سرکرد یا سکرین کلی یار
شدم چون روبرو یا بد نهادان
چه آرم پرسش زهیچ و تیز
کنم جا بهر اقدا در کارت ای شاه
طلب فرمود میمونان اطراف
نل و نیل و گواچه گیچ بسته نام
دو و بده هم سرو پست بل سخت اندام
ز آنها رام را بودی که دلدار
بهر ده پدم میمون جمع بودند
پیمونان خرسان یک ماهی
ولی از جذبهٔ آن مظهر خاص
همه دشت و بیابان پر ز میمون
نل و نیلی مقرر شد سوی جیب
همه هم کیسری گشتند با او
چو میمونان پشت لچمن در گرفته
روان گشتند چون آنجا سرا
بیا ای جانفزائی دلربایم
شنو این نغمه از راز دیگر

فراغت یافتن از خود سرا | بیا اندر کتاب من که باهمت

شنو چه شدن رام بعزم استیصال راون بدانجام و رسیدن بلب دریای شور

نوائی ان چو بلبل بر گل پیش
که باشد پاک و صاف از پاستانی
شنو در کار یا از رهی پرکار
کنم در بار چون یوز ادان
که گردانم چو چرخ از روی تیز
سعادت یا کنم حاصل از آن راه
جمع گشتند در یک لحظه اکناف
که بودند آن همه چون رستم و سام
کوئی هم جاموَنت و کیسری نام
بگو هنوت یار بس وفادار
برزم و جنگ خواهش می نمودند
نباشد آشتی در هیچ آستی
نبود هیچ از نیها غیر اخلاص
نبوده یک جیب خالی ز هامون
که دیوان اکشد در زیر چون سنب
شدند آن هر همه اندر تکاپو
از آن رو مثل گل در دل شگفته
بلرزیده زمین چون یکسر

شنو افسرده دل گرمی بسیار
شهنشاه جهان از روی انصاف
که آن کرد اسپ از پا در آرم
بکن امهال ای یار وفادار
بگفتا سنت برجان گذارم
سراپا انتظاری می کشیدم
ز سرداران آن لشکر کنم ذکر
دگر تارا و هست و دهنوانی
از آنجمله یکی انگد ولیعهد
قلم زن یا شمار لشکر رام
شنو حرفی دگر ز اعجاز مظهر
سخن اندر گروه هر دو باشد
بلرزه شد زمین آن سخت انبوه
بدست رست سست بل شد به تنجیح
کو اچه شد سراول اندران فوج
ز روی مهربانیها و اشفاق
شتر سکریون شد اندر رکابش
لب دریای عمان چون رسیدند

مصلحت سرا گفتن راون بانبجان و پرخاش نمودن آن به بهیکهن بدن بهیکهن

بماند نیک تا دور قیامت
بشادابی سرا و رابیا فراغت
بکن سر نغمه از عشق دلدار
بچشم نرگستانم به پرواز
بمیمونان نظر فرمود از اطراف
سراپا مغز او سر بیا رام
تماشایم به بین در رو پیکار
ز حکم تو بدون سر بپا رام
به قهر اندر لب خود می گزیدم
نیایم بر یکی سازم ز خود فکر
نهایت در رو قربان کنند جانی
نبوده همچو او گرد اندران عهد
رقم کردند اندر اوراق ایام
که سازم بر همه این نکته اظهر
که با هم هیچگه الفت نباشد
که هر یک بود مثل پیل و هم کوه
چو دریا میزدی آن فوج موجی
چو دریا میزدی از خویشتن موج
سرانگ شد سواران شاه آفاق
مثال ابر بدر با صد شب تابش
بچه میمون کنار رش را اندیشید
بیرم باطن من و لکشا هیم
سرایم با تو چون بلبل یکسر

بیکجا چون زده آتش هنوبان
چشمش خواب رفت از غم بیکبار
همه شب خواب [illegible]
میان محرمان این راز [illegible]
نمیدانم سرانجامم چه گردد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیست او [illegible]
کدامی دان [illegible]
ازین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در خدمت رام و سرفراز کردن آن از راه اکرام

بگذشت عیش او از آن کار
ز تعبیرش بدل آمد کشید
عصبا [illegible]
ازین [illegible]
کدامی شاه جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شکسته گشت بینائی او را
شکوه ها بیشدی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سراپا داغ شد [illegible]
سیدل شد [illegible]
پشیمان بود از کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز غیبت آن دیوزادان چاره — که بودند آن با دولت ز دلخواه
چو آمد این سخن وی با شعوری — به هیمونان ز دانا شعوری

همه برجنگ او دستی گشایند — بشورانند سراپا رو نهادند
ببهیکهن دست بسته پیش ایستاد — بپرواز دور بانگ و کرد فریاد

که هیمونان پناه رام همراهم — نباشد غیر آن دانا گواهم
ببود این خسته را نام ببهیکهن — شکسته باطبع از دست راون

برادر هستم او را ست کوهیم — ز دل اکنون پناه رام جویم
چو هیمونان شنید آن صدای — رسانیدند با رام آن نوای

که ای شاه جهان او می ز لنکا — بآیین رو آمده با روی زیبا
ببهیکهن نام و میخواهد پناهی — پناه پاک تو گیرد گواهی

در آمد در سخن آن مظهر خاص — بهر یک اندران مجلس با خاص
چه باشد مصلحت در حق آن دیو — که دیوان ابو نیرنگ و هم ریو

شه سگریون گفت ای شاه آفاق — کجا بر دیوزادان ساخت اشفاق
که اینها سو همه نیرنگ دارند — بصد نیرنگ هر دم سر بر آرند

همان حرفی ز خود آنگه بر آورد — خلاف آن زبان اندر نیاورد
بگفتا جاموونت ای صاحب راز — پناه آورد چون با تو آغاز

نکن نومید باشد چند گاهی — اگر گردم مطلع زان تباهی
ازان پس راه اندر مجلس خویش — توان او را بجا [illegible] کیش

پس آنگه در سخن هنومنت کای شاه — نباید ساخت نومیدش دگر گاه
بلنکا دیده ام با نیک خوی — که بود و پیش راون آبروی

چو هنومنت آن سخن را داد انجام — بفرمود آن خدیو نیک فرجام
که آنرا باربدهند تا بیاید — ز حال خویشتن ظاهر نماید

اگر او می کند نیرنگ با ما — زبانی خود در آید او سر پا
ببهیکهن بیامد در زمان چون — بسجده شوقی بسیار پیش ایستاد

در آمد نعره و شادی کام بخشم — شفقها یافت زان آرام بخشم
بفرمود آن خدیو عالم آرای — بپا آنکه پس کردی شیشه زمین را

که تبی چون پناه من بجویم — شوی از سیت خوشنود شاه [illegible]
همه هیمون مبارکباد گفتند — ز رام خود چو گلبن ها شگفتند

که در یک دید [illegible] لنکه کرد — بکل دولت بروی او [illegible]
بدی دولت بر آنکس را که رام — بسازد در جهان پا [illegible] رام

پل بستن و دریای شهان بعرض صد فرسخ و ده سیت بشبانه روز و استادن سنگهای کلان بر روی آب بعظمت مبارک نام رام عالم افروز و گذر کردن هیمونان ازان راه با آسانی و عبور فرمودن رام و لچهمن بکام رانی

بده آبی ساقی آن آبگینه
ردیف یک پل باید تا
در اینجا طبع من بحر لبیب
سخن را گرچه باشد گوهر
بسازم پل بگوهرهای بینا
اگر صاحب سخن [illegible]

که بربندم پلی بر آب جیحون
کنم امداد خویش [illegible]
بران پل از سخن بندم [illegible]
گذارش میکنم بر روی چو جیحون
بغایت استوار و سخت [illegible]
که تا رسازد برای سیر [illegible]

با آسانی در آید تا کشتی سیر — که سیرت آنکه باشد خالی از غم
خداوند جهان گفت ای [illegible] — ببایدساخت تدبیری [illegible]

که زین دریا [illegible] — کنم یا لشکر خود با [illegible]
گفت [illegible] — [illegible]

شهنشاه جهان در فکر افتاد
سراپا روی داد اندیشه بنیاد
که دریا را سنگ کرده بنائی
ازان رو بتوان کردن بنائی

لب دریا نشست آن مظهر خاص
که تا آید به پیش از روی اخلاص
گرفت از خویشتن روزه در آن روز
نشد آگاه دریا زان همه سوز

دو روزه چون برین بگذشت یکسر
در آمد در غضب آتش سراسر
کمان را ساخت حاضر همره آن دم
خدنگ آتشین بگرفت همان دم

که زان آتش بسوزد آب دریا
رسید آن نعره در گوش نهرپا
فتاد اندر نهاد بحر آتش
هویدا گشت بیتابی بدان آتش

بر آمد چون برهمن با همه ساز
ستایش بر زبان نمود آغاز
که ای خورشید چرخ بی نیازی
مرا ای آب یکسر چون بسازی

مرین آبرو هم رایکبار
مکن زین آتشین تیرم گرفتار
چو از هوش و خرد بالی نصیبم
دوای درد من کن ای طبیبم

بفرما عفو چون کردم خطائی
که هستی با کرم هم با عطائی
تبسم کرد آن فرخنده منظر
که نیفتد تیر با خالی سراسر

نشان ده تا ببندازیم درآنجا
که سوزد آب آنجا را سراپا
بگفتا در زمین مار واری
ببیند از پی شه و اناسی کار

چو زد در مغز او هم ذکر رفته
همه آتش بخشکی در گرفته
کنون هم اندر آنجا آب نایاب
ازانست این سخن از خویش در تاب

پس آنگه گفت با دریا که تدبیر
چه سازم تا رهم از روی این تیر
زبان بکشاد اندر پاسخ شاه
که ای فرمانروائی کار آگاه

اگر گوئی به بندم هیچ زنکیسر
که این لشکر گذر سازد بسر آب
و لکن فکر دیگر بتوان کرد
نباید ساخت پنهان هم برین گرد

اگر پل بسته گردد بهر این
بود پاینده استان در نشیمن
بماند نام تا دور قیامت
نباشد هیچ مشکل ها ز نامت

بنام تو تعلق ماند افلاک
بروئی آب باشد گره خاک
ولی کی خاک را بودی قراری
اگر نامت نبودی در شماری

بفرما تا پل سنگین ببندند
که هنومان چو گل بشگفته گردند
چو آن حرفی ز بحر آورد در گوش
بسی تحسین نمود آنشاه با هوش

بپل بستن همه گشتند شادان
نمود اظهار سنگ بی کار بنیان
بود با هر تل ما اندرین کار
دهد ترتیب پل این گر پرکار

با فتاد زود فکری نهادند
همه در کار پل یکسر در آیند
مهنیه گشت نل در پل بتن
بکوه افتاد سر یک شکستن

بقدر زور هر یک سنگ برد
ز کوهستان بدست نل سپرد
کسی بر داشتی کوه گران را
زدی بر آب بحر بیکران را

شدی در بحر اغرق آن زمین
ازان نل بشده از خویش ببین
بحیرت رفت نل چون هم آن کار
ندائی شد پدید کای گره مشتاق

ازین هم سنگ می ماند برآب
دل خود را چه سازی کباب
خواهد ایستاد این سنگ [illegible]
ازین نقش نام آن جهانا

[illegible] نقش [illegible]
بدیگر هم ازان نقش [illegible]
ازان پس چون [illegible]
[illegible]

[illegible]
بیا [illegible] کام [illegible]
بهر کوهی [illegible] او
[illegible]

[illegible]
نبودی یک [illegible]
بدین [illegible] سا
[illegible]

[illegible] چو آمد [illegible]
خبر کردند با شاه [illegible]
روا [illegible] شد چو آمد [illegible]
[illegible]

چو آن سوی لغایت گشت پل — نوائی و دوران پل شد بلبل
ز نام رام سنگ استاد بر آب — چرا ای گردنان گردید بی تاب

پاسبان اندر بنامم او درآیند — همه یکبارگی از غم برآیند
چنان گردید بیجوتان یکبار — با و فتاده در دریای خونخوار

ببست آن آب سیخ اندر جایها — بآسانی گذشتند آن سراپا
شهنشاه جهان بر پشت جمعو — که بوده در جهان چون پل پیچ

نبوده جاو بهمن پیش زانگه — بهر او پل روان گشتند یکه
چو رفته آن سرو به یکبار — گذشتند آن همه جا با یکبار

شهنشاه جهان بگرفته جایگه — بکوه سبز و خوب هم و اکنشاه
سوبیل نام بودی آن کنار — نبودی دخل آنجا با خزان را

جهان دریا دل دانا و مهمن — که خود دریا پای او بر زمین
در آمد پیش آن دریای اطراف — زبان بکشاد اندر مدح اوصاف

گدای زینت فزای تخت کونین — فروغ تابدان تاج بهرین
لباس زاهدانه کن بطرفی — ز پیر گیسه کن گوش حرفی

سپرها دان نمی زیبد بمردی — نمائی گرچه از بس سخت دردی
لباس سروانه گیرد بهم — از آن لبس شو بزم اندرا

کلاهی خسروی و تاج شاهی — بسر بگذار ای فراشی
ز تاج و هم لباس خسروانه — ندر او دان پیر یگانه

فرو سر کرد رام از گفت او — ولیکن پیش شد تبدیل از رو
لباس پادشاهانه بپوشید — پس آنگاه درشد با یکو بکوشید

دفتر ششم نگارستان شرح به رامایین

بیا ای فروغ شبستان من — طراوت فزائی گلستان من

یکا شاه عقل از تو جلا ست — بجنست سراسر جهان مبتلاست
به یک جام او جم شده کامران — زده شهرت جام خود در جهان

سکندر زیک نشهٔ جام تو — بعالم ستانی شده سرخ رو
عروس جهان آتمیز زبان — تو دادی به یک نشئه در جهان

ترا جام چون کام بخشش جهانست — مرا چشم دل بر مشرب تشنه است
لب تشنه بیدل به فریاد کرم — که عمر کمن درین انجمن سر بسرم

تو هر که شد آشنای بنهان — چو کاوس کی کوش در جهان
چرا ای خرابی دل بیدلم — کرا فتاد صد آبله بر دلم

دل بیدلم را رهائی بجنبش — بزخم دلم مومیائی ببخش
دل من چو مینای بی باده است — سراپا ز فاضل ورافتاده است

لبالب بکن سینهٔ بی دلم — بآب صفا درین محفلم
بمینا بزن دست ای ماهرو — که در پیش ساغر کشد سر فرو

ید و ر تو گرد دنگشتی چون کند — دل بیدلان ازچه پرخون کنند
پیاپی بده دست جام را اگر دهی — چو بلبل زنند نغمه از آگهی

می ارغوان کن برای ماه من — بده از کرم اندرین انجمن
درین دور الساقی به پاکرم — بیفگن سراپا نظر برسرم

بیا ساقیا با رخ آبدار — که بشادابی گردم درین بهار
بشنو آهنگ طبع نوای زند — سراپا نوا دآکشائی زند

شنو نغمهٔ تازه ای ماهرو — که مینا سبحانه کند سر فرو
لبالب بکن آب زر ساغرم — که ازین شگفته گردم بسان ارم

اگر دیدن گشتی گر کند سر فرو — و گر تو بیدار بیضرار رو
بده آب مینا سراسر آبرو — که زان آبروئی کنم گفتگو

درین دور تو بیدل افتاده ام — با فسردگی دل ز تو داده ام
چو من بیدلی را بفریاد کرم — ملن کم زخود سایه برسرم

بیا ای شریع دل و دیده ام
درین دور بیقدر گرگشته ام
بیا پی دهی گرد و سه جام خام
چو من بیدلی کس نباشد که
چو تو باوفای درین منزلی
بمیلک فنا دست اندر جهان
بزن دست تا قلقلی سر کشد
ازان پس سرایم نوای عشق
بدو آتشین آب ای مهتاب
بهم از غم آنکه بی حاصل است
مرا نفس غالب درین پیکر
درین بزم تو یکنفس بسته ام
درین غمکده چشم دارم یاد
با مداد آن ساقی دل پسند
به جنگ خرد سخت جولان دهم
کنم ذکر از خسرو ملک هند
گل باغ هندوستان عراق
با ایرانیان چشم دارم بسی
رهی گر شود موبمو بار زبان
بروی زمین تا کنون نیکنام
نه هر شهریاری سکندر بود
بود نام او کیمیا در جهان
چه سازد نظر از کرم کیمیی

کز انفاس خود بس ستم دیده ام
بدور تو خود چشم دل بسته ام
ازان تشنه میشود شادکام
دلی ده بابین دل سر به سر
نباشد دگر تا ره بیدلی
کنند بال و بال دل مقبلان
امید عشق چون بلبلی سر کشد
گلستان کنم صفحهٔ دل ز شوق
که نقد دوی را گدازم جواب
دل من بحیث اندران پاکل است
کند اشتعلم هر نفس بر سرم
بده ساغری که دل خسته ام
که تا دامن دارد مراد و بهو
که دارد نظر بر من دردمند
که از عرصهٔ خویشتن آگه ام
زنم نغمه بر چینیان شرند
زدم زانکه افتاده است اتفاق
بخوبی آنها نباشد کسی
فرو ماند از وصف ایرانیان
نگشته دگر خسرو بیچو لا
نه هر گوچه گردی قلندر بود
مس رنج را می کند زر نا
گشت سوی خود دودم از ترقی

زبان و لهم سر بسر غنچه ایست
چو مینای بی باده از قلقلی
کشاید زبان گر زلب تشنگی
مئی هوش افزاید این زبان
زبس اشتعلهای این چنین
لب شیشه خشک از چه گردیده است
که از نغمهٔ او دل بیدلان
چو طوطی زنم نغمه از عشق گل
دمی از غم نفس خود و ایهم
نمودی بود این همه بود را
بدریای وسواس ها افکند
مرا ساقی من بود کامبخش
دهد ساغر مل درین بوستان
در شیوهٔ بیکران سخن
اگر نقد جان داده ام اینچنین
زبان عراق آورم در بیان
که بیت سازم ز خود ناسرا
همه معدن فیض کان وفا
تعصب ندارند با هیچکس
نه هر تیره رنگی شود زنگیی
نه [illegible] ام چون دیگران ناسزا
سه هفت [illegible]
همان [illegible]

ز ابت شعلهها در اسکنجه ایست
سراپا درافتاده این بلبلی
کشد نغمهها سر ز وارستگی
که بشگفته گردد سراپا زبان
که بدر بهمه دوخته چشم تیز
ز قلقل زبان از چه دردیده است
شود شادمان چون دل مقبلان
بکن ساغر من لبالب ز مل
سر رشته در دست یاران دهم
زبانی بود این همه سود را
روم چون سوی دوستان [illegible]
اگر گرد دهر حالت آتش [illegible]
نسازد خجل [illegible] دوستان
زنم گام از آستان کهن
کنون تیغ سازم ز خود [illegible]
که با ایرانم [illegible] دهان
با ایران [illegible]
پر از لطف و انجم لطفا
بجز لطف و احسان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بفرمود صف‌ها ورا از پی صف   سراسر گنده شادمان با پسر
که گردید بس مشکل افتاده است   که عالم ز گفت هوش خود داده است
پیل بجنبیدا ز گفت و خشیان   پیوست آن خدیو جهان بیان
ز روی غضب حکم کردا تجدید   بتازند از چار سوی پلید
بدروازهٔ مغرب انگد تا ساخت   هنون سر پی او چو گردان ساخت
گج و هم کواچه باو شد قرار   دگر فوج شد بهره از بیکران
ز هر چار سو چون قبیل ساختند   بدیوان به پیکار پرداختند
بپیچید چون مار از خویشتن   درآمد به قهر آتشه پیل تن
بهر جا که انداخت آن یک نظر   بجز خرس و میمون نیاید دگر
که جاسوس لشکرش را کنند   ز هر یک نشانی بجا برده‌اند
بجاسوسی اندر فتاده زرود   ز نیرنگ آنها کس آگه نبود
همانم ببر نجیبا در گرفت   ازان کار شایسته چون گل شکفت
که زنجیر از هر دو تا و بستند   نشاید که جاسوس‌ها را زنند
چو بستند آن یوزادان رام   زدند آن سوئی راون خویش کام
نبودی اگر لطف او در میان   همه نقد جان بشدی زیان
یکی پر زبان آورد سر زبان   که گر حکم سازد خدیو جهان
همه پر زبان همچنین آورند   کسی را بجا طرحی آورند
سوئی غرب استاده انگد بفوج   چو دریای عمان زند موج موج
رسیده است سوئی جنوب این زمان   قوی هیکل است پل نوجوان
زند موج فوجش چو دریای شور   درخشد ز نور خودش پل حور
جهانست رام انگد یوزمان   بود نام آن کامحنش جهان
بود نام آن لچهمن اینجا ما   ندارد نظیری بتیر و سما
اگر آشتی می نمائی باد   شوی شادمان در جهان ...

بمالش کنند همچو وا ز جلال   ازان پس نماید سراپا جلال
شنو صاحب جامه این اشتیان   که باشد بسی پاک از پاستان
نمود گنده چون دریای شور   بدیوان سراپا برافگنده شور
پل و نیل با فوج خود شد روان   بدروازهٔ مشرقی همدران
تعیین گشت سنتبل لشکر جنوب   که گیرد قلعه از سر جنوب
هماندار لچهمن بسوی شمال   باستاد چون قطب فرخنده فال
چو در گوش راون رسید آن نوا   سر نخوتش شد فرو از هوا
برآمد به بستن فصیل حصار   که از فوج دشمن بگیرد شمار
هما نام دو دیو فهمیده کار   فرستاده و آن خدیو زمان
ببین بالای خود آن سپاه دگان   چو میمون بصورت شدند آن بیان
چو چشم بهیکن بر آنها فتاد   بهسونت ازان ازدها برگشاد
چو آن هر دو را پیش آن شهریار   ببر وند گفت آن شه حیدار
بهمان لحظه زانسو بگذاشتند   ره و رسم شاهان نگهداشتند
ازان حال خود با بیان ساختند   هم از لطف آنها پرداختند
چگویم ز آن لشکری بی شمار   که لرزد ازان گاو تخت استوار
ز بنیاد بر دارم این قلعه را   ز هم بر سرت بسیر یک سر ورا
بدروازهٔ شرق استاده نیل   زند موج با فوج چون رود نیل
ستاده است هنونت همراه او   که وارهی ازو واژدها موج او
گرفته است دروازه سوی شمال   به فوج گران شاه فرخنده فال
گرفته کمان هم خدنگی بدست   ستاده و آن فوج چون پیل مست
دگر ایستاده از وخورد نر   براورد شایستگی سر به سر
اگر می فنه کار بر کار زار   شود عالمی بر هم ای شهریار
چو بشنید این حرف از آن یوزاد   فتاد آتشی سر به سر در نهاد

بگیرد اندر رخ راز روی غضب — درآید ز روی غضب و تعب
بگفتا ز جمله ش زبان در کشند — که زین جرأتی بر جزایی رسند
گذشت آخرش از غضب بدزبان — که اخراج سازند و دابین زبان
وزیران خود را بخلوت گهی — به فرمود از راز خود آگهی
بر انگیخت تدبیر از کارها — بپرسید از کار و اسرارها
بگفتند کای پادشاه جهان — نباشد ز تو کارها در نهان

پیام دادن صاحب کوتین امه بهشت انگه برادران بد انجام و گذارش آن گرد نوجوان با خدیو جهان

همه تابع رای شاهنشهیم — به فرما که بر حکم آن سر نهیم
بیا ساقیا نور بخش دلم — بمینای رنگین درین مشکلم
که سر شکست کرده ام صاحب هنر — بود قابل تو همه سر بسر
که هم کن دمی در سرانجام خویش — که از دیگران گشته ام پیش بیش
بده جام می تا نوائی زنم — چو بلبل ز خود یک صدائی زنم
پیامی دهم سوی ده سر تمام — که تا دور آخر شوم نیکنام
رود تا پیالی دران بارگاه — پیامی گذارد ازان پادشاه
که هر ده سرا را بود صاحبی — خودش صاحب هم خودش صاحبی
بگفتا به سرکردگان کای بارغاس — پیامی فرستم بآن شهریار
که باشد غروری بسیار در سرش — بگو تا بدی کیست آن در سرش
که پیغام ما را گذارش کند — ز بی واهمه ها سپارش کند
نباشد ز شاهنشهی باجران — سرا پا بگوید بیرون هم درون
نترسد از او تا شود ریشخند — که پیغام بر را نباشد گزند
بگفتا که انگه بود قاصلی — از و به نباشد دگر مقبلی
بفرمود یادی کیای خوش نشان — پیامم بر شاه ده سرسان
اگر صلح سازی گذارم ترا — وگرنه نیامی آرم ترا
همه نخوتت را ز سر افکنم — چو از چرخ تیری سراپا زنم
بده سر که نازی بسیان گرد — فرود بیغم از تیرهای عدو
اگر می بری به هوا زیر گرد — ز گرد او هم زیر گرد نبرد
پیام جوانبان چو در گوش کرد — برآمد سفر گرد مانند گرد
ازانجا چو شهباز آمد فرود — به نزدیک آن ده سرشه خود
چو ده سر ازان خشم خود کشاد — بگفتا به پرسید ازین نهاد
که باشد چرا آمده بی دریغ — نترسید از قهر با هم ز تیغ
به پاسخ زبان برگشاد آنچه — که بود آن یکی گردان پهلوان
مرا پور بالی چه دان ای خدیو — ندانم چه ز راستی هیچ ریو
بود نام من انگدای شهریار — نبو کاردارم درین روزگار
پیامی ازان پادشاه جهان — که دانا و بیناست از هر نهان
بیاورده ام پیش تا آنچه بد — بمن گوش کن تا کنم آشکار
بگفتا بگو پور بالی سخن — دلی کرده کاسا چون دو نی
پدر را گذشته از گذشته — سراپا دل خود با و بسته
سخن را به پیرس فالیو مقبل — بگو آنچه خواهی درین انجمن
درآمد دران انجمن و سخن — کرشت تو من امی شد نشیمن
بدان راهبرا شکل انسان کنم — نباشد همه پیش خبر پنجیر
نخواهد که یکدل گشته ز تو — بدان منظر خاص پیروز گار
در صلح را گر زنی ایچ بان — شوی سر سپار از بلاد دران
بدو دلبرش را که تا چیز هم تو — به پیچید به چشم نیک رد
جوابش بداد آن سیه — دگر بار انگه بآهسته

سخن کرد سرکاسی خدیو زبان / اگر تیسی از فعل خود در نهان
غلط میکنی سر بسر کار خویش / مخور غم ازان شاه پاکیزه خویش

به آنکس که یادی پناهی گفت / چو گلزار پیوسته در دل شگفت
نجات دو عالم باو شد قرین / اگر سهو شد داری این اندرین

ازان بادشاه هم پناهی بخواه / که نفتد سجاک اندرین دو کلاه
چو بار دگر هم چو التش نداد / به فهمید آنکه که این پا نهاد

نباید براه صلح زین سخن / سخن کرد باز اندران انجمن
که شرطی دگر آورم درمیان / شنو از من ای بادشاه زمان

گذارم قدم بر زمین بحیله / ببینیم که بردارد آن راز دیو
اگر پای من کس کشد از زمین / خجل سازم آن سیمبر نازنین

نسازم نبردی دگر زان سپس / نماند در اینجا ز من هیچکس
برم رام را زین مکان نهان / اگر او را برد گر کسی از میان

ازین شرط بشگفت باو چو گل / کشید آن بشادی دگر جام مل
به فرمود با دیوزادان گرد / که از دست این گوی یا ببرد

چو آنکه در آن بزم پا بر گذاشت / نظر بر خدائی جهان برگماشت
مدد خواست از راه اندر نهان / که شر هم نگهدار تو در جهان

کنون بر زبا سخم چنین آمده / مکن شرمسارم که این آمده
ز قدرت قدم تا زمین برگرفت / همه دیوزادان سراپا شگفت

نشد زان یکی هم به بردا شتن / خجل گشت از دون دراقرار گشتن
زگردان کسی زانماند آبروی / ازان پس درآمد [illegible]

چو از سهر برداشتن خود بدید / قدم خود بخود آن دلاور کشید
بگفتا نکردی حیا ای وفی / که برپای من دست خود [illegible]

کنون هم بفهم ای دلیک کلان / چرا بیخ بگیر دانی ازین فعلان
زبانش بدریا نشد غرق سنگ / بهیچی چرا رو ازو دامی درنگ

اگر می درآئی تو در کار زار / نمانی تو با اینهمه گیر و دار
بجو شد ز بخیرت دیو سیاه / درآمد بقهر اندران پیشگاه

به فرمود تا دست بر دو [illegible] / بزنجیر گردد ببر شدان ببند
زهر دو طرف دیوزادان سمت / گرفتند آن راهبا [illegible]

چو دید آن دلاور که از [illegible] / فنا دم به قهر [illegible]
چه بید آن بهادر سوی آسمان / به برداشت آن دیو [illegible]

[illegible] اندر هوا چون [illegible] / نمود آنهمه را ز خود ریش ریش
ازان پس بسقف نشیمن فرو / شد آن [illegible] ضرب سختی [illegible]

که در هم فنا دان نشیمن ازان / فرو ریخت کج بهر شش بیکران
ازان سند خود بر دن [illegible] / همه نخوت او ز سر رفت و فنا

بماندهم لکد زد [illegible] سرش / دگر مشت سختی بسر بر سرش
بیرداشت تاج سر بد نهاد / ازانجا باوج هوا رو نهاد

بیک لحظه آمد بر [illegible] / همان تاج غارت شد آن [illegible]
همه کیفیت را زسر باز کرد / ز نظر تا بانجام آغاز کرد

کسی ساخت تحسین خدیو جهان / ازو شد بدل هو بشادمان
بسکر بون گفت این کلاه / که چیز بد سراسر شود پادشاهی

[illegible] گوهر بها را نگاه / ندیده کسی در جهان پیشگاه
همه چو هر بهی بها یاد وره / [illegible]

ازان پس [illegible] / [illegible]
به فرموده شکر [illegible] / [illegible] خدیو زمین

[illegible] / بر احسان شه [illegible]
ازان جایه انگه [illegible] / [illegible]

مصلحت برانگیختن راون با مهودر وزیر اعظم خود و قرار دادن بر جنگ و آمدن مندودری بانوی آن تاجدار و اظهار کردن کلمهٔ چند از نصیحت

ازان پاتران تاج شاهی پشت / عطا یا به بهیکهن همه خوب پشت
بروز دگر شاه لنکا نخست / بر آمد بصد آب و تابی ز تخت
همه پارپایان درگاه او / ستادند بجای خود روبرو
ز شهزاد و با اندران مجلسی / نشسته بجاهای خود هر کسی

بدی چار دستوران تاجدار / مهودر را ازانها بدی مردکار
برانگیخت تدبیر آن جانستان / که بود آن یکی گرد هم رازدان
بگفت آن دلیر هنرپیشه مرد / کنم این همه لشکرش زیر گرد
ازین خرس و میمون بر هم گروه را / ز خون همه بیکشم جوی را
همه خرس و میمون خوک اکنون اند / چه شد گر همه لافها میزنند
به فضل خدا لشکر بیشمار / تو داری چرا ترسی از کارزار
کسی را که باشد عقل صد الف / جهان را بسوزد دلیسان علفت
همه مهر و چم اندرین دو بود / ز سند سپه بسته ای نیک رو
فلک زیر مراوت رود دایما / ملک زیر فرمانت ای شاه ما
بود رام انسان چه شرح ازو / ببین با که تا بوسش آدم برو
بسی شادمان شد ز گفتارات / کمربست بیرزم شاه جهان
صفر بیران شد که فردا ازجهان / نمایند صحرا همه از خون
چو مندودری آن نیک آگوش کرد / ازان گرمی عیش باگشت سرد
بهانه هم خسرو خود شتافت / بجایی که شاه خود راه یافت
نمودند خالی ز نامحرمان / نشیمن گه پادشاه جهان
بدان بانوی سرو بانوان / بشایستگی هنر از خاندان
بگفتا که ای جان ما از چه رو / شوی با که اندر جهان جنگجو
چه دانسته ام من اسرار ای شهم / ... ازکار او سر بسر آگهم
گهی دیده هم بهنگام خواب / که سنگی بگیرد قرار بر آب
ز یک نقش نامش همه بود و / پدید ایستاده شال نهنگ
به میمون و خرسان چه نسبت ازو / که با هم صلاح و محبت بود
همه این نامش بدان اختی بود / در ... ازان قدرت این خدا بود
نیابی بیرو دست در کارزار / مکش خفتی ای سبته تابدار
نه بدی زانکه کرد آنچنان / چو ماهی کشتی جفت اندر نهان
تو خود دیده پیش ازین اینهم نمود / مگر شد زیادت که سازی چنین
چرا تشنه عمر خود میبرید / ... پای سنگ ای خدا نگین
ز کس گر نترسی بترس از خدا / بده با نوش ای شه که خدا
اگر شرمساری مرو پیش رام / رود پور پیش آن نیکنام
که از نام آن عاصیان [illegible] / رهائی نیابند [illegible]
[illegible] / [illegible]
اگر عمر خواهی کنی ای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

شود دوا بما گردش روزگار
درآیم به پیکار ما چون زبیر
به یزدی و رسالی خودانی به
زبهر چه ای سوخته بیدار
زبیم [illegible] عقل انهم خبر سیها
به پیوست دیوان افتاد جنگ
به خون یلان خاک [illegible] گرفت
چو سیمون زدی هشت تیر
دران معرکه کس نکرد [illegible]

به کام دگر گشت اند بهار
کشم رام را یکسر اندر یکیم
که فردا برم گوی از سر
ز بیس تشنگی سخت خونخوار
کشند زود و هم [illegible]
به پیکار شکسته سر از تیغ و
ز شمشیر و صمصام [illegible]
سراسر بیا بر زمین [illegible]
به تنها این همه از غصه بیچ

ز بهر [illegible] کس نباشد دگر
مخور غم ازین راه ای جان ما
درین گفتگو بود با همدران
به فرسود راون به پور کلان
درآمد چو شهزاده نوجوان
ازین شور دی سنگ [illegible]
سهر کرد به هم زدی تیغ تیز
در چی بکندی و [illegible]
چو شد شام ان جنگ [illegible]

که با من [illegible] خود [illegible]
به بین تا چه آید ز دو رشتها
ز یار یلان شد زمین [illegible]
که بر خاک انداز از جا یلان
فتنه شد [illegible] سرستان
به هر سو بدی رزم مانند [illegible]
دو یاره شده او فتادی [illegible]
ازان یکه دی فرش گردی
ز سر و دل [illegible] کدا ز آمدند
درین قلعه [illegible] کس [illegible]
بخشش آبروی سراپا
مرا کن درین معرکه شاد کام
ز نیم طعنه مردم درین [illegible]
به بی غیرتی سر برافراخته
که بی نام اینها قلم [illegible]
بخشی فتح [illegible]
ازان می که دل [illegible]
کنم ذکر آن شاه صاحب [illegible]
جهان شد منور ازان پادشاه
[illegible]
که آنگاه بود آن [illegible]
[illegible]
سر پا هم [illegible]

رفتن رام بکوه سوبیل برای سیر گلگشت و سبزه کوه و مشاهده کردن نشستنگاه راون از آنجا و زدن تیر دستهٔ سنگ شهر که بر سر او بود

بیا ساقیا بار ح جان فزا
شگفته است از [illegible] ارتو
فروکن [illegible] مل بجام
که از [illegible] آن بی [illegible]
بجای وفا بیوفایی [illegible]
[illegible] خاطر [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
ازان آب [illegible]
درین بوستان [illegible]
چو [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
دگر فوج [illegible]
چو آمد [illegible]

ز بیس [illegible]
[illegible]
بیا [illegible]
که با [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مقابل بدی [illegible]
[illegible] ساخت شاه جهان [illegible]

[illegible] سوس ها یا
که [illegible] برایم [illegible]
[illegible] ولادیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تماشا [illegible]
تا نشسته [illegible] شهریار

بسر میگهه نیز نمایان بدے
مسلسل نمایان چو یاران بدے
درخشان شدی صاعقه سر بنان
خدیو جهان شد بحیرت از آن

بگفتا که ابری نباید نظر
درخشد چرا صاعقه سر بسر
هوا صاف اندر همه آسمان
نه بینیم هم بارشی را عیان

هم از رعد در سمع آید ندا
ندانم چه آید بگوشش این صدا
بهبهیکهن سخن کرد شاهی شنیده هم
نگیرم غرض ما سر بسر آگهم

نشست است ده سر ببام سرا
بود پهلوی او بهیبن دلربا
بسر میگهه ده سر کشیده خویش
مسلسل ز گوهر بگندد در پیش

نمایان از آن بارش ابر سخت
نه ابری بود ای شه نیکبخت
درخشد که این صاعقه نیز ما
شعاع گهرهای با تو بدان

که در گوش خود داردان نازنین
درخشان شود [illegible]
صدائی که چون رعد آید بگوش
ز تار ربابست ای شاه هوش

نماید که این ابر باشد و حال
که سوزنده چو [illegible]
چو شاه جهان گوش کرد این سخن
شد آگاه زان مجلس انجمن

گرفته خدنگی و هم چرخ خویش
کشیده [illegible]
چه پیوسته میگهه نیز در [illegible]
بیفتاد از تاج خود آن زمان

منغص شده عیش و بالتمام
بماندم فرو رفته ده سر ببام
شده هر همه [illegible]
بیاید [illegible] شد که آن [illegible]

چنان کار کردان خدنگ اندر آن
که شاد است شه شاه هم [illegible]

بر آمدن راون تاجدار لنکا از قلعه و بیان [illegible] در خدمت رام نام [illegible] و رسیدن تیر رام بر تاج آن و گرداندن روی خود [illegible]

بیا ساقیا جان فزائی جهان
درین بزم دل های [illegible]

ازان می بده اندرین بزم [illegible]
که شاد است گردون [illegible]

مرا روح پرور توئی در جهان
[illegible]

بده ساغری درین انجمن
که بشکفته گردم مثال چمن
چو بلبل نوای درین نوبهار
[illegible] عشق آن گلعذار

که یکدم درین محکده وا رهم
دل خود بیا ای شاه [illegible]
بشنو داستان [illegible]
که زان [illegible] گوش [illegible]

شوم شادمان زین نوای عجیب
که باشد [illegible]
دگر روز [illegible] گنبد آسمان
چو افروخته [illegible]

ظهور خدا خسرو داد گر
کمر بست [illegible]
[illegible] گردان کار
فتاده [illegible]

به کنگر قلعه دستی زدند
چو شش [illegible]
[illegible] کران
رسیده [illegible]

یک دست شش سر برافراخته
بسی شور [illegible] در انداخته
[illegible] چون ما [illegible]
[illegible] اندران [illegible]

بر آمد ز روی [illegible] آن لعین
بکردان جنگی [illegible]
[illegible]
همه [illegible]

در افتاد گنبد نیلگون
بسی شور کامد ز قلعه برون
بجنبش [illegible]
[illegible]

طرفها بلرزه در آمد از آن
که شد فتنه از دست [illegible]
[illegible] ذات پاک
[illegible]

ببهیکهن بگفت ای جهانبان
برون آمده ده سر [illegible]
[illegible] که آید بپیش
چو با سیاه [illegible]

بسی زور دستست و یکتا نشان | که نوشش می دانها هیچ شاهان
بگردون که بنشست دیگر جوان | نمود و لباس خوش از عنفوان
دگر اینکه بر پیل گشته سوار | وزیر است دانای اسرار کار
به فوج دگر آنکه آید بطر | نهاده سراپا بسر تاج زر
که از دست او اندر هم جهان | ندارند آرام اندر زمین
شوند این سپاهی آن کوه سکندر | که از وی نبرد سنجم هم بدن
بگردون زر از عقب بیاید | نهاده بسر تاج با آبدار
بدی بست بازو بهر دو سه نها | شگفته سراپا چو گلدستها
به نخوت سراپا به پرداخته | سر جنگی را برافراخته
بگفتا که ای شاه عالم نواز | ببین بست [illegible]
بنام همه تا کجا سر کنم | که ناید به گفتار تا دم زنم
ازین سخت گردانم هر جهان | نباشد دگر ای خدیو زمان
همه یکسر این پاپیچون سخن | خجل گشت آن دیو از خویشتن
که ای شاه عالم ستان پیش تو | وجودی ندارد ز خود هیچ رو
تبسم نمود آن شه نوجوان | درآورد در دست تیر و کمان
بفرمود با گردنان تا زنند | و بعد از صد گویی زدلوان [illegible]
بجنبش درآمد دو فوج گران | زده موج چون بحر از هر کران
یکی بر یکی می فتادی ز تیر | شدی غرق در خون چه برنا چه پیر
ازان بارش تیر چون سها | فتاده بر خاک چون خس سها
چو آن منظر خاص آن پهلوان | درآمد به پیکار خود آن زمان
بیفتاد چون تاج او پیش پیش | شده [illegible]
سر ایستوی حصاری فتد | رسید [illegible] جایی خود و تیر
بروزد گر پور الامتحان | که بر وی گرو از پدر در زمان

بود پرورده سر که از دست ایمن | یلان زده همیشه زبان و زمین
ازو خورده باشد ولی نبرد | کشند گرد بار سپار زیر گرد
مهمود بود نام آن پهلوان | بهر کار زر اوش شمع دیهات فشان
بود اندر حیثیت ای شهریار | نظیرش نباشد درین روزگار
ازین هر دو کان بار روی جوان | کنم عرض ای پادشاه جهان
ازان پس زر او نشانی بیاد | که بود آن بسختی یکی دیوزاد
فروغش نمایان چو مهر سپهر | زده رشک با بر سر ماه و مهر
بهر بازوی گوهر آبدار | ببسته سراسر همه شاهوار
حمیرا بیی زیر گردون او | قبا از طلا بر همه هر دو رو
سراپا گنهگار و عاصی نیست | که آید به فوج یلان سخت و چست
فزون بود با آنکه از صد هزار | نیاید در شرح و هم در شمار
ز تخت [illegible] سپهر برین | نماند کسی تا نگشته غمین
بماند همان تا زبان کشید | دگر سایبان سخن بر تنید
که از تو به پیکار با گو ببرد | مگر جامهٔ خویشتن بر درد
کمان را بزه اندر آورد زود | فلک شد دو تا آن زمین چون نمود
فتاده بسی جوان بیک حمله او | چو پروانه با آتش اندر فرو
[illegible] دران گیر و دار | قیامت درآمد دران کارزار
ازان [illegible] جهان گرفت | باده دست خود مثل گل بشگفت
بسی بیشی در افتاد در فوج [illegible] | شده شاده سر ازان شاه دگام
خدنگی برآورد از ترکشی | بزد بر سر و تاج آن سرکشی
چو بگرفت آن جنگجو زان جنگ | بگردانید رخ بر عقب بیدرنگ
بفرمود پور کلان راز خویش | که بردار این فوج را از پیش

سر آغاز داستان اندر حیثیت سروزد دیگر از عزیمت کارزار

بدی نام آن پهلوان ... | الهی ببرد از زور او دست ...
چو بر ایند ز غالب شستان ... | درآورد در دام خود زیر کرد
خدیو جهان خالق انس و جان | خطائی عطا کرد با آن جوان

در کشته شدن رام و لچهمن و جمیع همیونان را در گفت ناگ پهانس و باز کردن نارد را ره رهائی ازان کمند سراپا مار

نمودم بر ایند جیتا ... | که بردی گرو از گفتش سپهر
همان پور سردار آن ظالمی | که سرهنگ خوردی از و عالمی
برآید ز قلعه بعزم نبرد | که گردی ز گرد آورد زیر گرد
سه چار سوی جهان زلزله | در افتاد بسیار ازان غلغله
بالکها بر اسان شدند انس ما | چو بگرفت آن گرد نیر و کمان
علامات محشر پدیدار گشت | سلامت ازان معرکه کم گذشت
اسیرچیان تا کسی هم نماند | چو آن گرد گردون خنج در ایند
بلائی سپاهی ندیدان ... | نبودی کسی را از و احتیاط
باستاد چون کوه در معرکه | بدلها در آمد ازان تهلکه
ازین سو درآمد خدیو جهان | بپیکار دشمن خود همدان
همه گردنان اندران حرب ... | بدی همره خسرو کامیاب
سر فتنه ... گردون ... | حیات آنزمان جامها ...
فتادند همیون بدیوان ... | نمودند از شست ها ...
یکی بهودی سنگ ... | شدی ... بیکسر ازان ...
چو دستی زدی بر دوال کمر | زدی بر زمین ...
چو هنگامه رزم گردید ... | سر و سینه گردان گشت ...
یکی بر یکی چون بسا او فتاد | همان پور ... ازیمان
ده ... | درآمد چو در معرکه ...
جنون دگر ساخت ... | نموده همه از خود ...
نهان گشت از چشم ... | ... را ... خود ...
زدی تیرها بر سر از کمان | سر و سینه ها دوختی ...
همه را گرفت آن ... | ... پای ... پیچ ...
نبودی کسی تا بپیچ پا و | بماندند حیران ازان ...
درآمد ... | ... آن ...
همه گردنان از ... | درآوردند ...
... بر همه ناگ ... | کشاده همه کاران ...
چو بستند ... | برآشفت لچهمن ...
خدنگ جهان ز دست ... | ... آن ... او ...
خدیو جهان ... پاک | بگفتا که این ... ایجاب
چرا ... ای ... | ... را ...
بسی دیو ... جهان | که دارند چشمی ... نهان
بسا طفل بیچاره ... | ... کار ...
... که ... | ... خود ... در ...
... که ... | ... شاد ...
ازان ... خود ... | ... آتش ... اندر ...
ازان ... | ... از دست ...
... آن ... | ... بودی ... بنیاد ...
زدان ناگ ... | ... ازان ...
... | ... فسون ... آن ...
فتادند ... رهائی ... | ... کمند ... کرد

همه لشکرش اجوان ماندزار   ببینید جنت از پیادران کارزار
بپیران خبر داد از خویشتن   درآمد بنشاط اندران انجمن

سپهر دلو لشکر شگفتگی شد پدید   که آمد بهار حیات جدید
بفرمود داوران بفرخندگی   که با ما سپردی زمانندگی

رسانند و این ماجرا گفته   بشکل جزوه به سرش بنهند
سما بید او را ز افتادگان   که از آرزوها برید در جهان

بباز دیها تا شود شادمان   که تا این زمان در همه کامران
بماندم زبان سینه اوگان   بپیرند او را سرافتادگان

چو افتاده دیدان بیبن نازنین   خدیو جهان ابروی نازنین
بدریای گریه فرو شد چو خویش   رخ و سینه خویشتن کرد ریش

همیخواست تا آتش برکشد   ز سوز دل خویش در فتنه
کشید شعله از دل بیکبارگی   بسوزد دران شعله آوارگی

ز زنهای بی رحم تا نازنین   سخن کرد سرکاهی گل یاسمین
چرا میکنی گریه چون بیوه‌ها   بود دیو با را همین شیوه‌ها

نمرده هنوز بخت نشو زنده   قریبی زند بر فشد بیننده
نشده بند اندر سپه بارها   برون چون نشود میکند کارها

اگر مرده بودی رخ انجوان   درخشندگی بیشدی انجبان
که بر روی مرده نماند فروغ   بود گفتن این سرا با دروغ

دگر مرده هم تو نبید بهم   که از راز پنهان لبی اگهم
زن بیوه‌ها را که باشد نشان   نه بینیم توران یکی هم عیان

مخور غم که بخت برآید ز غم   چرا میشوی اینچنین در الم
چو این حرف از آن مهجبان گوش کرد   دلش پاره گشت تسکین از درد

از انجا به بستان بیرون زدند   که بیسوت آنجا نهان شد عنود
پس آنگاه نارد شد انجا پدید   چو حال خدیو جهان این بدید

بگفتا که ای پادشاه جهان   چنان اوفتادن بود شایگان
بگفتا چه سازم که زین ناگهان   رهائی بیابم ز روی قبان

ازین ماره بسته ام انجنان   که روی رهائی بیابم ازان
بگفتا چرا مرکب خویشتن   فسازی بیاد اخی لو زمین

که در لحظه این هم با یکسله   بچشم عدو خار بکسیر خلد
نماندم چو سیمرغ را یادکرد   فرود آمد آن مرغ از اوج گرد

بیک لحظه از اینجا نهم شاد   همه لشکر از سر بیا ایستاد
همه خیرش و میمون زبان آم شیخت   برون آمد آنداز کهنه تخت

نبرد پیرهست و اندرجبت با انکه همون و کشتن انکه پرهست را در میدان کارزار و غالب گشتن اندرجبت بر جمیع میزبان

بیا مطربا نغمه جان فزا   بکن سر به بزم شه دلربا

که سلطان من میل دارد بنو   بخوان نغمه دلکشا روبرو

که با شادمانی بربند دگر   زند تیغ بر خصم خود سر بسر

بعطل باکن نجمه بر رباب   که از فیض آن شیخ کامیاب
بیا ساره لوائی بکش این زمان   که تیغی زند بر عدو بیگمان

دگر روز آن خسرو دردمند   که افتاده بودی بدام کمند
چو ابهوی زرین بدست سپهر   برافراخت سر برافراخت مهر

چو وارستگی گشت کمر بست پست   بجای خود نشست کمر بست
بفرمود با پهلوانهای خویش   ببازند بر روی دشمن ز پیش

سوئی قلعه گردان جنگ آزما   همه آهنین باز جنگ‌آزما
چو باد لیوادان درآمد نبرد   کشیدند پس دیو با را بگرد

خبر شد براون که فوج عدو | بیک ضرب یک را نماید دو
بگفتا به پور کلان کای پسر | دگر بار زنده شدند آن سپر

تو این مرتبه سر همه را بتیغ | ببیند از سر خاک خون بی دریغ
بهمراه خود گیر پرهست را | سراپای خونخوار و بد مست را

که داریم چشمی باو در نهان | نظیری ندارد ز خود در جهان
برآمد دگر بار آن زشت رو | که بود آن یکی دیو سان تندخو

بدان نغرق پولاد با کینه | چو صورت کند جا در آیینه
قیامت دگر بار برپا نمود | چو در معرکه دست کینه گشود

به هر سر که زد هندی اژدها | دو کرد آن سراپا زیک اژدها
یکی بر یکی دیگری بر دگر | فتادی در آن معرکه سربسر

قدم راند انگد ازین پیش پیش | که بود آن هژبر هژبر دژ خویش
درآمد بدیوان بخونخوارگی | کشیدی همه را بآوارگی

یکی را زدی بر یکی انچنان | شدی پخش آن هر دو کان بی امان
چو مشتی زدی بر سر دیو زاد | جهان لخلخه از پی خون فتاد

همه دشت گلگون نموده بخون | درآمد چو در معرکه پر جنون
چو پرهست انحال دیوان بدید | ز روی غضب سوی انگد دوید

بتیر خدنگان سراپا گرفت | ولی انگد از جای خود در نرفت
همه بارش تیر را مثل کوه | گرفت آن دلیر جوان با شکوه

بغرید انگد دران رزمگاه | بسان هژبر بر آن روسیاه
زده پنجه بر روی آن نره شیر | گرفتند با هم چو آن دو دلیر

ازان پیش چون دست گریبان شدند | بهم مشت از کینه بر میزدند
بکشتی فتادند چون پهلوان | که بودند هر دو دلیر و جوان

شدی گاه پرهست بر وی دلیر | گهی میزدی پنجه انگد چو شیر
گهی او بزیر و گهی این زبر | شدندی به پیکار با سر بسر

زپیکار آن هر دوگان پهلوان | بدی حیرت اندر ز پیر و جوان
چو بگرفت انگد دوال کمر | برداشت آنرا سراپا بسر

پس انگاه چون کوه زد بر زمین | که غلطید در خاک و خون انچنین
که تا روز محشر دگر برنخاست | ولی نام او تا اکنون هم بجاست

چو افتاد پرهست در کارزار | نهادند دیوان رخ اندر فرار
به قهر اندر آمد ازان میگهناد | فرس راند در معرکه مثل باد

درآمد چو در فوج میمون ها | ز گرز گران ریخت بس خون بها
شکسته سر و سینه و پا و دست | که بدمست بود و همه پست پست

چو هنومنت با او شده روبرو | نهان گشت از چشم آن سرخ رو
باوج هوا رفت آن دیوزاد | به تیر و کمان دست خود برگشاد

ندید او را کسی در هوا | زدی تیر آن بیوفا از دغا
ز بس بارش تیر باز آسمان | بجوان ببابان سخت سوی آن

همه دشت دریا چو خون ساختش | بسی گردنان اسیر انداختش
همه پهلوانان بپا در فشاند | ز روی همه آبروی فشاند

نماند از ان فوج متنفسی | که زخمی نه برداشت آن ناکسی
ببهیکهن چو بشنید این ماجرا | سراسیمه شد او ز بس تا بجا

بگوشش بیابان ساند آن سخن | بگفت آن خدیو بهین وطن
که زان هر یکی با خبر چه شد | همه روی بر افتادگان نهند

ببهیکهن بهمراه سگریو شاه | برافتادگان می نمودی نگاه
درآمد چو هنومنت در پیش او | که بیهوشی بخود داشت آن نیکخو

بپرسید سگریو کای پهلوان | شدی چاق از تیرهای گران
بگفتا که چاق هم ز الطاف تو | ندارم غمی ای شه راست رو

چو رفتند ازان پیش جاموان / در افتاده بود آن بزرگ اژدها
چو ببیکمن آمد باواز سخن / که ای پیر با معرفت [illegible]

ز حال تباه خود ای دلیر / که هستی درین بیشه بر زخم شیر
صدای ببیکمن چو بشنید [illegible] / سر خود [illegible] با فراغت [illegible]

بگفتا که در جسم من تیرها / ابی خورده از نهانی [illegible]
بگفتا که در جسم خوردم چو تیر / ازان رو ندارم بجز هیچ [illegible]

اگر زنده باشد هنومان [illegible] / که آرام یابم ازو سر بسر
بگفتا که ای پیر دانای کار / چرا از دگر بانگ [illegible]

بود جای حیرت [illegible] گفت / چه آید ازو کار یا همت
[illegible] هنومت یا جاموان / بگفتا که ای والده مهربان

بفرما که تا خدمت آرم بجای / که دارم ز تو [illegible]
ازین یک نوا شاد شد جاموان / بگفتا که ای سرخروی جهان

[illegible] سجیون [illegible] / بجز تو درین معرکه کو کسست
که تا مردگان آورد زندگی / کند هر یکی را بفرخندگی

میان [illegible] / [illegible] خود نهاد
گیاهی سجیون ازانجا گرفت / چو گاهای بستان سراپا شگفت

درآمد درآن معرکه [illegible] / ز بوی خوش [illegible]
ازان پس برافتادگان [illegible] / [illegible] ماندان گیه را [illegible]

چو عیسی بهر مرده [illegible] / [illegible] در جهان [illegible]
کنون همچنان کسی نیست اندر جهان / [illegible] و آورد هر زبان

بود دایم اندرین [illegible] / [illegible]
[illegible] درین عالمی / [illegible] از [illegible]

بجوی باد [illegible] / که با لطف سازد سراپا [illegible]
بیا صاحب خانه جهانا / که از خویش و بیگانه بیگانه ام
ترا دوست دارم بهر دو سرا / مکن نا امید از کرم ها مرا
بفرما کرم اندرین منزلی / گشاداب گردم درین محفلی

تاختن میمونان بر چهار دروازه قلعه لنکا و تیر و انداختن دیوان با میمونان [illegible] و مقابل شدن راون با رام و زخم برداشتن لچمن از راون

ز شاه جهان [illegible] / [illegible] گوش فریاد این انجمن
بهر روز دگر خسروی [illegible] / میان [illegible]

تعیین ساخت بهر دری [illegible] / که پیکار سازند با دشمنان
[illegible] سپه [illegible] / ز هر در بسی شور [illegible]

ز دروازه شرقی انگد [illegible] / به نیل و نل سخت پیکار ساخت
انگد [illegible] همراه او / [illegible] هر دو سردار با [illegible]

[illegible] مقابل شدا [illegible] / [illegible]
ز سوی جنوبی [illegible] او / [illegible] میمون [illegible]

بیامد ز مغرب [illegible] / [illegible]
[illegible] / که در رزم با بود آراسته

ز روی شمال آن سپه [illegible] / برآمد سوی رام در کارزار
[illegible] دگران [illegible] / گر افتاد انجا یکی [illegible]

در افتاد [illegible] / [illegible]
[illegible] / زده [illegible]

چو آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز روی [illegible]

ابی گرز را [illegible] پیت
اکیبن بدی نامبرد پیل مست
بزد بر سر اکیبن آن پیلتن
بشمن کشتی اندران معرکه
دگر پوران [illegible]
بدست بل درافتاد آن نیجوان
یکی چون زدی بندی [illegible]
چنان معرکه با هم ساختند
بغایت دلیر و جوان [illegible]
[illegible]
بزدند یکی [illegible] شکست
بزد بدی جنگ با [illegible]
زده گوش در گنبد آسمان
[illegible] درافتاد [illegible]
ازان معرکه [illegible]
[illegible] نیزه [illegible] زبان
[illegible]
[illegible] بیدار
[illegible] بخفتند
[illegible] شد [illegible]
[illegible] آبنوس
سپه شاه زان کشته ها شد [illegible]
[illegible]

زدی بر سر پیل با تند
سراپا [illegible] شکست
که شد سنگ [illegible] کفن
شد بدان دو [illegible]
که با نام [illegible] بدی بدنگاه
[illegible] گرفت از جهان
دو کردی [illegible] اندران کارزار
که دیوان [illegible] ببرد [illegible]
که در [illegible] رزم [illegible] باد
بسی [illegible] از پا بر زدند
[illegible]
ازان هر دو [illegible]
[illegible] زمین در نهان
چو گردید [illegible]
[illegible] شکست
[illegible] کشاده زبان
[illegible] ایستاد
[illegible] قیامت پدیدار
بسی [illegible] بر زمین بخفتند
[illegible] اسپ ها [illegible]
دگر [illegible]
فرس [illegible]
[illegible] نیزه [illegible]

[illegible] ضرب با فیل [illegible]
یکی سنگ [illegible] فیل اندران
[illegible] جهان [illegible] فیل کار کرد
سپه زادگان [illegible] افتاد
بدی سر [illegible] جوان دلیر
همه فوج [illegible]
بغایت [illegible] دلیر
[illegible] وانگه مقابل شدند
درآمد [illegible]
قیامت بدیوان [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible] و باغ [illegible]
سر فیل [illegible]
درخشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدیوان [illegible]
پیاده بدی با پیاده بجنگ
زدی [illegible]
[illegible]
کمان [illegible]
[illegible]

[illegible]
که بود آن بغایت کلان
که با پیل پنهان شده زیر گرد
همه از [illegible] بیاد
بصحرای [illegible] سراپا [illegible]
چو آمد دران معرکه [illegible]
که در [illegible] رزم [illegible]
[illegible] آسمان
[illegible]
[illegible]
که در [illegible]
[illegible] باغ جمال
درآمد [illegible]
درآمد چون قیامت [illegible]
[illegible]
سراپا [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ازان کشته ها [illegible]
[illegible]
[illegible]

زدی نیش بر دم بران تا جا بار — ازان نیشها بشنید لشکار
گهی بر سر بینی و گه بدست — گهی بر سر گوش آن خوب دست

گهی بر قفا گه بگردن زدی — ازان بد ادا شاهان بشنید
بگردان تماشا همی جمع بود — همه را زخود خنده بر می فزود

در آن لچهمن هنومنت هم در رسید — زدی بر غضب سوی راون دوید
یکی مشت زد بر سر بدنگاه — که آمد سیاهی بچشم سیاه

بر و کرد راون هزار آفرین — که کس زیر گردون نکرده چنین
سخن کرد هنومنت کای بدپرست — عجب دارم از تو که کشتی نه پست

از تعریف چون سرش تافته — بیک مشت از هوش انداخته
پس آنگاه شد در غضب آن بلا — همه دشت را ساخت چون کربلا

بدشمن کشتی شد به یکبارگی — بخون یلان با بخونخوارگی
روان کرد تهمه سوی سگ پرست — بسی تیرها بر گشاده ز دست

کواچه زیکسو بر آمد بجنگ — دو بد هم کج و دیو مون بدرنگ
دل هر دو لشکر در آمد بجوش — زگردان جنگی بر آمد خروش

یکی مشت بر زد بشکل کوه — شدی درد زان یکی آن ستوه
بسی کوه بر کوه تن ها زدند — ازان دیوها بس پشیمان شدند

شکستی بلشکر زبر سو فتاد — نگه راون از خاصگان ایستاد
همان دم بسی بیکهن تن او بجنبش — شد آن زشت بر سوی او با بجنبش

نگفتا باین بیوفا لچهمن — فهیم کنون تا فتد بر زمین
یکی نیزه برداشت آن بدنهان — که جانبر ازو کس نشد در جهان

نظر ساخت لچهمن بران تیره کرد — که بگرفت یک تیر زاستیزه
به فهمید ازین نیزه آگون — بفیلطه سراپا بهبهیکهن بخون

نخواهد نشست آنزمان جز رام — که کرسی که لنکیس خواند بنام
همان به که این نیزه بر خود نشست — بگیرم سراسر زمین اهرمن

چنان زد براو مزرق جانستان — که افتاده لچهمن ازان بیگمان

زخم برداشتن لچهمن از دست راون بدین

زافتادن آن شیر بر سر برد — رخ گرد بر گرد شد زیر گرد
پس آنگه دو دیده بر آن نشستن — بسی زور بنمود آن اهرمن

زجا بر نجنبید آن نیک مرد — همانوقت هنومنت شد سوی او
برداشت آن خسرو پر آید — بیک گوشه بردار بنشست

پس آنگاه آن زشتخو بیگمان — جلو راند بر پادشاه جهان
در آمد به پیکار زهر سفته — که در هر سفته بود آهرمنی

طلسمات را بر انگیخته — سراپا تند و تیز آمیخته
گهی بد شدی ابر وخون میفشاند — همه گرد هیجا ازان می فشاند

گهی بارش ژاله ها می نمود — گهی سنگ بر سر یکی می کشود
یکی تیر بارش نمودی چو چرخ — گهی میزدی چرخ مانند چرخ

خدیو جهان آن طلسمات او — دفع می نمودی همه رو برو
چوزان کارها هیچ حاصل نکرد — پشیمان شده آمد اندر نبرد

به پیکار ظاهر برو برداشته — بسی گردنان را در انداخته
چو آنحال را دید شاه جهان — درآورد در دست تیر و کمان

یکی تیر زد بر سر سینه اش — که بیهوش گردید زان کینه اش
چو حال خداوند خود بسا بدان — بدیدا اندران معرکه آنچنان

بگرداند گردون سوی خانه — که تا نشنود کس زبیگانه
روا رو بدیوان زهر سو فتاد — پس آنگاه لچهمن بیامد بیاد

بگفتا که ای جان من از چه رو — نگوئی سخن حال خود را بگو

بیتاب شدن رام از معاینه نمودن حال لچهمن

زبان گفتن تو کشتم ز رحمتی
که از بهر من زخم برداشتی
نظیر تو اندر جهان نیست کس
چرا رخ بتابی ازین درد و بند
دمی مانده بود از تن شوخ او
بگریه در آمد خدیو جهان
من از زندگی ها گذشتم کنون
اگر لچهمن نشد زنده او
رود لچهمن و من شرمندگی
بگفتا که ای پادشاه جهان
چو کاری رسیده است زحمت مبر
کنم همرهش انگد و هنومان
همه گیردنان هم روند این زمان
بفضل خدا می در آرم بپا
نشانم بجا ببهیکهن سخت
تو ای بنده ام ای شه نامدار
ازان پس ببهیکهن آمد بتحریر
درین شهر لنکا [illegible] خویش
همان لحظه هنومت شتافت
بسی لطف کرد آنگهی با جهان
بگفتا که این زخم آن تیره است
گیاه سجیون اگر [illegible]
خدیو جهان گفت هان کیست او

و آوردن سوسین نام حکیم را از قلعه لنکا و عرض نمودن او که اگر گیاه سجیون برسد از دام مرگ رهائی می یابد

بگو حرف تا وا رهم زین کمند
بدی بی تحیر از آنهم گفت و گو
رسید آه او بر سر آسمان
که شد باطن من سراپا نگون
بگو به ز من کیست شرمنده
ز بیم حیف باشد ازین زندگی
بیکبارگی چون خراشی نهان
بگو به سخن ای شه نیک رو
که گردد بخود چاق از فضل او
بهمراهیت ای خسرو مهربان
ز دستم کجا می رود بیوفا
کنم حرف تو ثابت اینجا سخت
کنم جانفشانی درین کارزار
که از شاه ما یافته پیش شرف
که آرند آن را همین دم به پیش
درون سرا چون و را یافته
بران راز دان آن جهان آشنان
که در جانستانی بسی تیره است
بیا باش و زنده این [illegible]
که بخشند مرا جان بتن [illegible]

چو از هوش خود رفته بود [illegible]
ازان حال در بحر غم او فتاد
بگفتا بسگریون کای یار من
گرفتم که ده سر ز غم بر زمین
مرا زندگی غیر او مشکل است
چو سگریون این خبر فنا شنید
خبر داست لچهمن شود زنده
فرستم همین لحظه در شهر خویش
به همراه لچهمن شما هم روند
بنفسم من اینجا بآن انجمن
همه خویش [illegible] هم نگرید
همان لحظه [illegible] اسپارم تو
چو داری نظر بر من ای مهربان
که ای پادشاه زمین و زمان
سوکهین بود نام آن فتنه جو
چو [illegible] برداشت [illegible]
بگفت ای حکیم دل مهربان
اگر [illegible] شب ببین زخم دار
و گر [illegible] چون [illegible]
هنوز [illegible]

هزار آفرین باد صد رحمتی
به پیکار ما سر برافراشتی
بفریاد من [illegible] هم سبب
زده بود قفلی بلب هم زبان
زده شعله آتش اندر نهاد
برو از چه رو میکشی این محن
بدست آورم هم خوش همچنین
ببیرم همین جا [illegible]
سرا پرده گفتگو [illegible]
مرا از چه سازی تو شرمنده
که تا چاق گردد ازین زخم ریش
ازین رهگذر [illegible]
که دارد غرور [illegible] این
[illegible] دیو ها [illegible]
[illegible] ازین رهگذر [illegible]
[illegible] ازین [illegible]
[illegible]
علاجش کند آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ای شه نامدار
[illegible]
[illegible]

شنو جان فزای سخن این چنین که از دست راون کشی ...

دلیر هنبرد هنومت شبی درو چار روچوید ...

چو اندر شب آن پهلوان برافراخت سر ...

مرخص ساختن رام هنومنت را برای گیاه سجیون و آوردن هنومنت تمام آن کوه را که معدن آن گیاه بود

شه آگاه راون از آن ماجرا به پیچید چون مار اندر سرا بدی کال نیمی یکی دیو زاد که بود ... اندران اوستاد

بفرمود با او که ای پر هنر برای سجیون هنومت بسر زندگام شباب وادی جوان فریبی بده تا بماند از آن

چنان کن که امشب بماند به بیت فتد آن دلاور به آتش ... بیت سحر چون ... شگفته باغ چمن شنو ... ان ... زمن

بکن ... کار را ... آن که همین بخیزد دگر در جهان بگفتا که ای خسرو نامدار به ... که ... بچید ... دیو

اگر ... سخن بد ام اشتی بکن آنچه ... آشتی بده دل ... را ... نخواه که تا شاد باشی ... شبانگاه

... حرف او بگفتا که ای ... بد رو نصیحت بر ... این زمان ... سخت جان

چو ... سپید اند سلامی شوده بماند ... همان ... چون ... بپا زده بال ... پر ... دنا

... گذشت از هنومت ... دیگر ... سیاه فریبی بر ... ان بد نگاه ... مکانی ... آراسته ... آراسته

بدیدن چو فردوس ... پانهو ... ز خود گشته بود یکی باغ ... والا ... ان ... جهان

چو ... از ... گذشت ... ساعتی ... آن ... گذشت گذر کرده هنومت چون ... سپید ... باغ ... بد

... ان که ... شود شاد با چو انداخت ... از خود ... ... سپید

اشاره نمود آن ... باد گذشت ان ... گو ... بتسبیح ... مشغول بود ... مشغول تو

... از ... ستان که تا ... شب از ان ... چو هنومت ... برخت ... اشارت نمود ...

... شوم ... زمین نماید ... از ... که تا ... ایلاف تو ... انده

... سمن ... که ... جب هنومان ... آید ... ... ان ...

... تا ... ز آن ... شاد ... ... چون ... نهاد ... چون ...

... چون ... ز ... دل ... ... از ... ... چه ...

... ان ... چه بود ... ... بود ... ...

... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... آب ... چه ... ای ... ... شود ...

که بنیاد بوده سکال طلسم / کیا شد بیرون ازینجا راه ورا
ازان حرف او شادمان شد چو او / که پیش از زر بیعش شوم چو
در آمد بهار طفلی اندر چمن / نظر کرد بر روی آن ابر
با او گفت بشناختم چون ترا / به تنهم تو شد ضرورت مرا
چو هنگام آن چنین شد از در شد / در افتاد بر بیست سر پاره
بهان ... / بیک ... گشت
در افتاد در خاک خون ... / ... شکست ... گران
ازان پس ... / چو شد غرق در خون ...
ازانجا شده باز اندر هوا / ... کیاست زیر دو را
رسیده بکوهی که بود آن گیاه / بسان چراغی بدان دو گیاه

[illegible]

برادر تو دادی مرا در جهان
ترا خوشتن را بهم این زبان
بیا تا بگیریم ترا در کنار
که خوشنود باشد ز تو کردگار

نبرد راون با رام بروز دیگر و سوار گشتن رام بر پشت هنومنت و زخم برداشتن هنومنت از دست راون و شکست خوردن از دست مبارک رام

بهانومنت چو شد هم آغوش رام
از انوار شد در جهان نیکنام
بیا ساقیا با لطافت بیا
ز سر تا بپا با نزاکت بیا
چو جم مجلسی ساز در باغ من
منور ز خود کن سرا تا منم
درین دور بیقید افتاده ام
سر رشته هوش در داده ام

نباشد کسی خالی از یاد من
که باشد بساز و درین انجمن
بجز ذات تو کس نباشد کرا
بمن چشم سازد ازین گفتگو
چو دارم ترا چشم امی جان من
بعفو ما کرم اندرین انجمن
درین دور پر جام سرشار من
بده از کرم ای همه گلبدن
که از یاد من آدمی دارم هم
سر رشته خود بدست دم
نماند ازین گفتگو هیچ کس
ازین نغمه خوانی تو دانی و بس
کنم نغمه سر از رزم خیره
که تیغ اندر سپهر دیو
چو شد جای انجمن از نغمه پیش
که بست سلطان آیین پیش
شفق چون سر افرا
بزم عدو شاه بیدا
بیفتاد در فوج هلغله
زمین سپهر گشت در زلزله
برآمد برون تا جدا سیاه
ز کوه طلا با غرور سپاه
سپه زد سلطان شه وران ازا
همه سبز رنگ و بیی بدرا
ز تعداد افزون گردنان
همه جنگ جویان ز زین شبان
ز پیوسته خونخوار سر یک چو
نجو زبری اندر سر یا دلیر
مسلح همه با یراق نبرد
نمودی چو انها کسی نبرد
پدیدار شد رفته از سر و
سپید یکه چون شاده روید
سپیدی چو شد روبرو جنگ
سیاهی و گرد بچشم سیاه
دو لشکر بهم چون در آمیختند
بهر جی زمین خونها ریختند
زمین گشت گلگون ز خون یلان
فتاده بهم سیل جا بلات
یکی نیزه دی سنگ و دیگر به تیغ
شده سر و دزد خاک چون بیدریغ
بدیو ان سمومین چو افتاد
سپر شد باشد برخی خدا
یکی نیزه دی نیزه شد زبان
تیراز و شد نیکی دران
گرفتی یکی چون دو ال کمر
زدی با همه خاک خون به سر
زدی پشت چون شیر پیلتن
شدی پیلکان پیل بی کفن
یکی کوه چون و سیر پا پیل
شده پیل در پای پیل
یکی گرز بر سر زدی با چو کوه
ازان ضرب گشتی سرا پا ستوه
ز سهم سنگان کوه پیش پیاده
صدا می ز زن بر سر شاده
ز تیغ فشانی فر و شد عیا
همه دست شد سر بسر لاله زار
چنان جنگ شد از دو سواره
که هرگز ندیده کسی پیشگاه
یکی بر یکی چون صبا اوفتاد
خدیو جهان دست بر خود گشاد
گرفته بکا سر از ویم اندیش
که از پا در آرد عدد از خویش
بنو گفت سالار باد شاه جهان
بگردون نشسته سیاه و سیاه
پیاده تو کی زان پشت من
نگین جای نهاده پور من
سعادت همراه دین روزگار
ازان بر شوا نید تا رزار
نشسته بر آن خدیو دلیر
شده بر پشت او شیر
چو راون پیدان سوار رام
بدانست از نام آن نیکنام

بزد بانگ بر دی خود کای [illegible] / خبردار شو ای دلارام سجن
بگفتا ایشی ز وقتی [illegible] / ز روی [illegible] همه سر [illegible]

لغلطید ازان گرد فرخنده بال / که بودی نگهبان آن ذوالجلال
بر بخش [illegible] چون [illegible] / شد فارغ از دل [illegible]

ازان بازآن تاجدار سپاه / که بودی بلای سپه در نگاه
بزیر خدنگ [illegible] گرفت / که [illegible]

ازان پس گرفتار شد تاجدار / کمان کیانی و آن کارزار
به ده تیر [illegible] شکست / بده دیگر [illegible] چهار [illegible]

ازان باز تیری کشید و دگر / که دو زرد [illegible] ز جوشش [illegible]
بران تیر چون [illegible] / [illegible] اندر نهاد

چو دریافت زین تیر جان [illegible] / بشرمندگی هم دمی گر [illegible]
دگر بار [illegible] / [illegible]

همان لحظه از پیش [illegible] / همه آبروی ز خود [illegible]
چو رفت اندران [illegible] / [illegible] راوتن

برانگیخت تدبیر با جمع [illegible] / که بیدار باید نمودن جوان
که خواب [illegible] / [illegible] بپا

چه حاصل بود زان همه زور او / رود این همه نور از ان [illegible]
که بیدار سازند از خواب [illegible] / که [illegible]

سپهداوگان چونکه رفتند [illegible] / سراسر بخواب اندرش یافتند
کسی [illegible] / اگر کی [illegible]

چو بر سینه جاموشها [illegible] / [illegible] اکبر افشاندند
از [illegible] / [illegible]

ازان پس [illegible] جاموشها / ز حد افزون بصد [illegible]
[illegible] / [illegible]

بخایید افسانه و [illegible] / چو [illegible] بصد [illegible]
چو [illegible] / [illegible]

آمدن کوبهکرن نزد راون و اظهار نمودن اوماجرایی گذشته که از بار گوش نمود بود و خشم شدن کوبهکرن بر راون [illegible]

شنو ساقی کام بخش جهان / [illegible]
چو نزدیک راون [illegible] / [illegible]

بپرسید از حال [illegible] / که [illegible]
چه آمد ترا اندرین روزگار / [illegible]

بگو کیست آن نام [illegible] / که من هم شوم [illegible] گفتگو
[illegible] / [illegible]

شنید آن بهادر [illegible] / بگفتا که [illegible]
[illegible] / [illegible]

یکی سوی [illegible] / تفرج کنان [illegible]
قضا [illegible] / [illegible]

بپرسیدم از وی [illegible] / پس از [illegible]
[illegible] / [illegible]

بگفتا که [illegible] / که گردد [illegible]
بدان [illegible] / [illegible]

دران مجلسی بود [illegible] / [illegible]
همین بود [illegible] / [illegible]

اماں از جهان خسته ... | همه خلق از ظلم او خسته ... | بملکها چو کرده ... | بر آن شاه ...

بگفتا که ... بین و زبان | که پیدا شود خالق اندر جهان | ز انسان وجودی ... | [illegible]

فتد او بدست همان مظهری | که با ذات خود هست مستظهری | ملکها بصورت ... | ... سپهر ... کار ...

فتد او سراپا از آن ذات پاک | شود غلطه اندر ز خود در ... خاک | از آن باز عالم شود در امان | ز احسان آن پادشاه زمان

غلط کرده با که افتاده | ندانم چه را دل باین داده | ز انسان که فهمیده ... | ... غلط گشته ...

بود مظهر خاص پروردگار | باو کی بود لایق این کارزار | بپا داشت آن گر شوی ... | ... نقش ...

سپاری اگر دل بسر او باو | شوی شادمان در جهان ... | ... شفقت ... | ... از آن ...

بگفتا که ای ایلچی هست خواب | ... خواب کن ... | [illegible] | [illegible]

چه شد ... | ... فهمیده بودم ... | چه نسبت ... | [illegible]

چو دیدان ... | در آمد ز روی غضب ... | بگفتا که ای ... جهان | [illegible]

... کار ... | بپیکار ها چون شوم ... | قیامت ... | در آیم ...

... خرس ... | گذارم اگر باشم از ناکسی | از ... | [illegible]

زده بوسه ... روی آن ... | نشانید ... | ... | [illegible]

یکی قبضه تیغ آتش فشان | عطا کرد با آن سپاه زمان | ... | [illegible]

یکی گرز بود مانند کوه | که از ضرب آن عالمی شد ستوه | باو داد رخصت ... | در آمد چو ... دیو اندر ...

... فوج شد ... | که ریزی فتاد اندر آن کارزار | ... | [illegible]

چو آن تا دیده ... | [illegible] | ... | [illegible]

چو آن کوه ... | زروی غضب سخت ... | ... | [illegible]

همه گردنان را به یکبارگی | گرفت آن بلائی ... | ... از دست ... | [illegible]

دگر با که او ... | ببردی فرو سر ... | ... | [illegible]

در آمد چو ... | زده سخت کوبی سراپا ... | همان کوه از ضرب ... | [illegible]

پس آنگاه زد ... | دو پاره نمود آن ... | از آن باز ... آن ... | زده ... سخت ...

از آن ... | زد و می غضب ... | زده ... | که ... افتاد ...

چو سنگرپولن از آنجا ز خود بیخبر / بدو بیلت آمد تا بپیشش گذر
بیشرفته بهره از آن رم کجا / ستوری چنین خویشتن آن بازیگا
همه گردنان عفریت از آن بنشستند / ز عفریت همه حیرت اندر شدند
همی یاد انگشت اندر دهان / کسی نشنید چنین آنجا نهان
که سازد مرا از که آن نهنگ / مگر بود همنوشت فیروز جنگ
بگفت آن بانگ کای جهان / بسر هم شد بر سر دشمن در زمان
وگر نه همین هم زدست سپاه / بیایم سلامت بنا از درگاه
دو سه ساعتی پیکرشم سنگلا / که شادند بیا بنزد آن مدار
وگر نه شکستم از کوه آن لیر / ز زخم پنجه برروی آن پیچ پیچ
بخیمه نیزه ای راه انجمن گاه / به همین کید ساعت در نیزه گاه

آوردن سنگرپولن هر دو گوش و بینی
کومهکرن نبرد و توانائی خویش نمودن
و تحسین نمودن رام و جمیع میمونان افتادن
کومهکرن در کارزار از دست مبارک رام

چو سنگرپولن ابر و آن بلا / درون حصار اسپ را با خلا
همه دیوزادان خوان شدند / که از دست آن گرد رزم بدند
در آن قلعه بس غلغله او فتاد / زنان مرد و برد نیش تیغ نها
چو سنگرپولن شد هیار / بدست عدو خویشتن باید

چو جنبید سیه اسپ شب / بپر زد چو سیمرغ کینه آب
در آمد چو آن گرد گیسو سهوش / زده دست از قهر بر هر دو گوش
بدندان چو بینی گرفت آن لیر / ز رو پشتش بر سپاه پلید
ز راه هوا آمد اندر نبرد / که کرد جهان را سیه گرد
همان گوش و بینی هر دو بسان / نکند از کف خویشتن آن سپاه
همه گردنان اندر حیرت بدند / از آن کارها در تعجب شدند
مساکر تحسین خدیو زمان / هزار آفرین با تو ای نریمان
بچشم او دون ازان کوه گشت / بخون غرق شد آن سپاه دور
چو بینی و آن هر دو گوش شن / بشد کیسه سر اسپرد
دو ای ازان پیل با ... / بشد هفت کیسه بس عمر
بگفتا اگر زان یکی هم بجان / که زار رم نمایم تیغ در جهان
چو آتش ... دران کیسه / زده شعله تیغ در کارزار
ازین سو برآشفت لچهمن بجا / یان کوه پیکر چو ...
کمان را گرفت آنچنان ... / [illegible]
یکی تیر از ترکش خود کشید / که خون عدو آشامی چشید
به زه کرد ... / ولی ... [illegible]
بگفت آن ای طفل ... / سرو ... [illegible]
تهمتن طفل تا ... / چو طفلان ... [illegible]
کجا ما بیا ارجمند ... / لنی ... [illegible]
برآشفت لچهمن ... / بگفتا ... [illegible]
ندانم ... طفل چون گشته / در ... [illegible]
بود ... / به فرموده ... [illegible]
... / ... [illegible]
بزرگ است ... / ... [illegible]
نگرداند ... / ... [illegible]
... / ... [illegible]
بزرگ است اندر همه ... / اگر ...
بفضل خدا ... / ... کارزار

بگفت این و ده تیر دیگر پران / ز روی غضب ... نشان
خدیو زمان کا بخشش جهان / ز جای دگر در رسید آن جوان
بگفتا به بهمن کهای پهلوان / تو باش اندکی تا بیابی نشان
نفهمم درین سخت ناوردگاه / که از آتش سوزد این جوگاه
چو پیوسته باختم آن بدنگاه / در افتاد آمد بلای سیاه
ز بس بارش تیر ها کرد او / نیستان شده بود از چار سو
دو پاره نمود این همه سپهر / بخنجر یکی هم فنند کار گر
نمیداد فرصت دمی آن نهنگ / که پرها زبین کرده بد چون کلنگ
ازان باز آن بادشاه جهان / بر انداخت چون پله ریحان
یکی تیر زد بر سر آن سیاه / که زان سوخت یکسر بان سپاه
گرفت آن دیو تیر در دست خویش / که آن شاه ما را در آرد به پیش
دگر تیر بر چله کرده کشید / چو بر بازوی ... در رسید
بیفتاد چون یک درخت کلان / دلش گشت افسرده چون سیلان
ز افتادن بازوی آن سیاه / بسی دید با ... شاه
ازان باز دست چپ یکدگر / در آورد آن ناقص تشنه جگر
دو دیده که ضربی رساند بشاه / ... باد گشت ... سپاه
که بازوی چپ شد جدا از تنش / قیامت بپا شد بر سر منش
ازان پس دو دیده که سر نیز بند / چو ... شاخ ... سرا سر زنند
پس انگاه چون دو پاره قلم / نمود و بیفتاد ناقص علم
چو بارسید آن پیش در روی / دگر تیر از جیب خود بر کشید
چنان زد که شد از تنش سر جدا / بپرداخت زان پس بشکر خدا
همه لشکر از کشتنش شاد گشت / جهان از بلایی بد آزاد گشت
سرش بر هوا شد در آن کارزار / بیفتاد چون بر در آن حصار
ازان ضرب افتاد آن بدنام / شکستی در افتاد در خاص و عام
ازین واقعه سوخت راون ز پیش / همه باطنش گشت یکسر پریش
بگفتا بیاورده ام این با هرو / بیا ورده ام مرگ از چار سو

تعیین ساختن راون بعد ماتم کومبهکرن اتنک و نرانتک هر دو پسر و مهودر وزیر اعظم خویش را برای نبرد و کشته شدن آن هر سه

چو فارغ شد از ماتم آنجوان / در آمد بقهر آن سپاه گران
بدی اتنک هم نیز انتک علم / ز هر دو ست در رزم از نیا سیام
زپوران آن بخت برگشته / بفرمود با هر دو دلبسته
که امروز گوی ز دست عدو / ببر سیا این زمان پیش ما روبرو
دهم با شما آن مهودر گران / بلرزد همیشه زمین و زمان
سپاه اتش عمو ... ماتن / بکوشید در رزمگه آنچنان
که شتقسی هم نماند برزم / که شادمانی از آن بزم
دگر شاهزاده فرون از شمار / به همراه آن هر دو نامدار
میان بسته بودند کینه ها / سپر کرده بودند از سینه ها
به همراه انها دگر گردنان / تعیین ساخت آن تا جدا از زمان
بر آمد چو اتنک بصبح قتال / زمین گشت از نعل اسپان خیال
یکی بر یکی شد روان پر ظفر / چو تعلیق در هم حرف بر حرف
سیه گشته پر صفحه رزمگاه / که خطی رخی تا مدی در نگاه
صف آراستند آن سپاه ... / کشیدند جدل ...
همنون شد مقابل بآن ... / که از باد ... گرد و ...
مهودر شده ره بر روی پیل / که موجی زدی آن ...
در آمد بانگد ترا اسپ ... / که در بخت جانی بدی چون ...

سه سردار با هر سه کوه وقار / فتادند با هم در آن کارزار
همنون را گرفت اسنگی بتیر / ازان بود حیرت به سرداد دبیر

نمیداد فرصت ازان تیرها / که بیرد سراپا زبس تیرها
برآورده بد پیر هنومن زبس گرد / شده بود سیمرغ اندر نبرد

بزد بانگ کای انبک هوشیار / زمین هم بگیرا اندرین کارزار
بگفت این و سنگی کلان آن او / چنان زد که شد پیش آن کینه خو

دگر سر بجنبید آن پیلگون / سراسر بجوابید در خاک و خون
تزانیک در آمد بقهر آتشیان / که گوئی زتانگه بیرد بی گمان

بجنبش در آمده فوج گران / فتادند گردان بسی بیدران
بسان هر دو سردار یکبارگی / کشادند دستی بخونخوارگی

بکشتی فتادند هر دو جوان / زدی مشت و گرزی بهم تن بتن
گرفته چو انگه دوال کمر / به برداشت از دست خود کمر

چنان زد بیکبارگی در کمین / که شد فرتش یکسر بتنی
مهو در و زیر خد بو جهان / بپیچید با نیل هیون در آن

شد از سیر جستگی پیار استه / بدی سرو قدی نو خاسته
گرفت آنچنان بس بسر فرجد / که گویا عقاب آمده بر خدنگ

ازان باز نیل آمد اندر خروش / بغرید بر وی سراپا بجوش
یکی سنگ بر پشت آن کوه تن / زمردی غضب بر آن اهرمن

که زان سنگ با پیل شد زیر خاک / دگر سر بجنبید زان خاک پاک
فتادند چون بر سر آن یوزاد / بدیوان قیامت به سر فتاد

شد آن روز محشر دران مغاک / لگدکوب گشتند دیوان چو کاه
ز شهزاده با دگر پهلوان / تبرده کسی جان از گرزبان

مگر بیدل کار نادیده / ازان معرکه رفت در دیده
خبر گشت با تاجدار سپاه / ازان غم فتادان بصد درد آه

بسان نهنگی نفس میکشید / بجائی می ناب خون می چشید
در آمد بجوف آن زبان بیکبهما / که بودی که زان سپه یوزاد

بگفتا که ای پادشاه جهان / ازین ره چراغ حضوری جهان
خطا عت آن بود کو برای پدر / کند جانفشانی سراپا بسر

که در هر دو عالم شود سرخرو / سعادت کند حاصل ازین ...
بپاداش آنها ببندیم کمر / به بین تا چه آرم بر ایشان دگر

شود هم سر خسرو بهشت شهریار / زهم تیغ ها اندرین کارزار
بگفتا که ای جان ما زین بلا / اگر دیده ام بسیه مبتلا

نبرد اندرجیت و آوردن سیتا را که طلسم پاپی بود در معرکه و کشتن آن را بحضور جمیع هنومان و رسانیدن خبر آن به رام

تباشد بجز تو که تا زین الم / رهائی ببخشد مرا زین الم
شنو صاحب غیرت ابیدان / که تف باد بر ریش ... ان
نگه داشت آن کار را بیگناه / که او را لبسا هم چنین ... باد

درون سیه دل خراشیده / بدی کنده ناتراشیده
همی سینه هم بصبور کشتیاه / که شد زرد رو سپه چون گیاه

زدی هو هم بکس جز دو نی او / چه بد ابلی گوش کردی باو
سر آنکس که از غیرت خود فتاد / همه آبرو داد یکسر بباد

برآمد چو آن ظالم تند خوی / به هنومت وانگه شده جنگجوی
بیفتاد در خست فاسما ... / بر داشت زخمی از ...

به هنومت مانند شیر / سیه زادگان انمود ...
دران معرکه گشت آمد پدید / سر قیل صبور قیامت پدید

چو گسترده فرشی ز افتادگان / بپرید روح سپه زادگان
بجز بیت در افتاد زان سپاه نهاد / که فوجش همه داد یکسر بباد
طلسمات پارا برانگیختند / همه ابروی رخ فرو ریختند
ببندند و بر سینها بیاراستند / همه خال و خطها بپیراستند
بیاورد در معرکه مهتران / چو هنوشت انداخت جنبش گران
اگر آن سپیا اشتلم ای پسر / کنند بر نفس مهتران ره گذر
زند آه و فریاد ان بیکسی / نگوید از و حرف مستقیمی
ازان قهر او و سپیدم زاهم / زند بر زبان آن فروتن کلام
دران معرکه دست کوتاه ساخت / سراپا نظر بر سرش بر فراخت
بگفتا که ای مرد صاحب وقار / نسازد چنان کس دریغ از نگار
کجا کار مردان بود آنچنین / که سازی تو از خود سبد این چنین
بپرهم از تو یکسر ازان حیرتی / که تا بدتر ازین قدر غیرتی
که بر زن کسی دست خود از [illegible] / شوی جای طعنه [illegible]
اگر شوخی داری اندر دماغ / ز شمشیر پاکن بلا رگ چراغ
مکن کار با شکل پیغمبران / که تا دور باشی ازین [illegible]
شوی منفعل در همه محفلی / نخواهند بینیت بهر منزلی
پیغمبری هرگز از زندگی است / بود زندگی آن که شرمندگی است
ز غیرت چرا رخ نتابی بگو / چو مردان بیرزن تیغ با روی تو
[illegible] گردان [illegible] گوش تو / بیفکند او را سراپا بریش
نترسید ان سپیا از خدا / بماندم سرش را بمو و جدا
بشون گشت مغموم ازان کار او / شنا دانشی در نهان موبمو
همه گرد افسرده دل زان نهاد / ازان معرکه بس پشیمان شدند
رسانند آن ماجرا نشاه / سراپا دل شاه شد زان تباه
سپه زاده زانها چو [illegible] / ازانجا بماندم پی [illegible]
بدروازه دیگر دان لیسی / که شه گشت تا اندرون یک کسی
نتابد کنار سرنیا [illegible] / بپاشند سرجای خود [illegible]
گرفتند دو حصار آنجایان / که راه مگس هم نبود [illegible]
چو رفت اندران آتشی برفروخت / بر آن آتشی چشم خود را بدوخت
همی دید سوی دگر آن زبان / ز اسلامی عطر بدی بر زبان
شه بوجهان ماجرا جواب شنید / طناب خیم از چهار سو برکشید
بینداخت شمشیر برکش نهان / چو بیچارگان دست برکش نهان
ز اسرار آن پادشاه جهان / نبیند بیچ کس اگر اندر زبان
بگفتا که ای یار من بی پس / نسازم دگر جنگ با هیچ کس
ندانستی که از پیران کردمی / مرفت آن زوستم درین یکدمی
چه حاصل ازین جنگ ای جان من / کشیدم بینی جهتی در زمین
بهر یک هیچ این حرف زگوش ساخت / بماندم ازان گفتگو سر فراخت
بگفتا که ای راز دان نهان / چرا این سخنها زنی بر زبان
نسازم همی این زمان [illegible] / ازین ماجرا [illegible]
[illegible] / گشت انتظار [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / اگر رخنه در زد او [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

که تا چار و ده سال اندر جهان
بسر برده باشد چنان مرد گو
بگفتا که در زیر این آسمان

نه خوابیده باشد نه خود یکزمان
که از دست وا افتدش تیغ تیز
چنین مرد مقصد [illegible]

دگر زاب و نان [illegible]
چو بشنید آن خسرو [illegible]
کجا هیچ مردی [illegible]

[illegible] بود [illegible]
از این ماجرای نهان [illegible]
[illegible]

گذاشتن رام شمشیر خود در میان جمیع گردان و پهلوانان که هر که برداشتن اند چیست طاقت و توانائی وا شمشیر باشد بردارد

بیا ساقی بزم ما [illegible]
اگر لطف ساقی [illegible]
کرم کن [illegible] جهان
که بخشد رهائی از این خستگی
[illegible]
[illegible] خود آمد [illegible]
فرو مانده بود [illegible] پهلوان
کجا بوده [illegible]

و هر [illegible]
ز ساطان [illegible]
[illegible]

بده جام [illegible]
از این نعمه پاک دارم [illegible]
بگفتا از این پهلوانان کیست
[illegible]

[illegible]

چو دزدید اندر بغل در گرفت ازان سرو خوبی چو بستان شگفت

عطا ساخت تیری الگستی یاد که اعجاز نامشتعل بد درو

بگفتا برو فتح یابی بران شوی سرخرو از همه در جهان

خدا باد همراه ای جان ما در آری عدو را بسیار از سما

[illegible] که از دل زداید همه ننگ ننگ

[illegible] رهائی بیاید زبند الم

[illegible] برآرم زار زرم آن کامگار

[illegible] بخواندند وصافش از سرکران

نبرد لچهمن با میگهناد که با القاب اندرجیت زبان زخاص و عام است وافتادن آن گرو نامی از دست گرامی لچهمن برادر خورد رام

[illegible] اگر [illegible] این بخت کهمی فشانم [illegible] ازین بیناشد یکی از پاسبان

[illegible] شود شاد [illegible] چو سلطان [illegible] تزلزل درافتاد در روزگار

[illegible] [illegible] برافشاندند بسی پهلوان درکالبش شدند که بیجا نفشانی سراپا بدند

[illegible] [illegible] ازان مکان چو بردید مسطور وارد شدند به فوج گران خویشتن رازند

[illegible] همه [illegible] از چار سو چو لچهمن پرورش کرد یکبارگی بدیوان درافتاد آوارگی

[illegible] [illegible] دانه بدبست دریش راشکستند گرد [illegible] درافتاد از چار سو غار و غور

[illegible] ازیس [illegible] چشم ابر گشاد [illegible] آمد چو در چشم او نیاورد تابی ازان هیچ رد

[illegible] [illegible] جفا عنادی برادون اگر داشتی لچهمن زخم خود از چه [illegible]

[illegible] پسر [illegible] نسازد کسی انچه کرد [illegible] انچه ر[illegible] کرم کرده بود چو فرزند از خویش پرورده

[illegible] که کردی مرا از دغا در جفا خدای جهان هرکه راید سرشت اگر پرورش یافته در بهشت

[illegible] شود عاقبت دوزخ اندر [illegible] بفردوس [illegible] اگر [illegible] ملک ها بکارند ای [illegible]

[illegible] اگر [illegible] ازان [illegible] هیچ تاب ازین گفتگو ها بسی سرخ رو ازان باز برجاست او چون چو دود

[illegible] [illegible] چو دو قل [illegible] [illegible] داد از [illegible] پیامی فرستاد [illegible]

[illegible] نمود آن [illegible] کمال [illegible] [illegible] نوجوان همان طور بر سر پهلوان

[illegible] [illegible] گرفته شد آن [illegible] [illegible] زتیرها به تیزی نمودش تباه

[illegible]

[illegible]

سپه زاده زد بانگ کای نوجوان | چرا جان خود را دهی رایگان
نباشد ترا طاقت جنگ من | بده جان خود را تو از چنگ من

زتحت الثری تا باوج سپهر | همه کرده ام زیر تا ماه و مهر
گروه پرده ام از کف شاه شیر | [illegible]

زده [illegible] | نباشد مرا از کسی هیچ غم
زدم پهلوی پهلوانان تیغ | [illegible]

بر آشفت [illegible] | زده بانگ بر خصم خود [illegible]
یلان کی بگویم من اندر جهان | [illegible]

کجا لاف ها [illegible] مردان [illegible] | چو تو وصف خود خود بگوی کی
مزن لاف [illegible] | [illegible]

[illegible] | همی این زمان می در آرم [illegible]
بایدرگران هم از ضرب تیغ | [illegible]

تن هر دو [illegible] پیکان | شده بود چون [illegible]
گهی تیر از تیر بر می زدی | گهی تیغ [illegible]

بر اوج فلک تیر از هر دو گرد | بحسرت بدی گو که خواهد [illegible]
چو آن تیر گویا [illegible] | [illegible]

[illegible] | الا ای کار فرمای هر دو جهان
اگر رام با عذاب گناه | [illegible]

بابن تیر از عظمت نام | فتد این سپه این زمان [illegible]
چو پیوست بر چله [illegible] | [illegible]

[illegible] انجوان | که افتاد سر از تنش [illegible]
[illegible] | [illegible]

از انجا چو آمد [illegible] رام | شده رام از آن نعره [illegible]
بگفتا الهی [illegible] | [illegible]

خبر واقعه جانگاه اندرجیت بگوش راون رسیدن و از سوز دل نعره و [illegible] و جام شراب خون ناب چشیدن آن بد باطن و آمدن مدودری بانوی او درانجا و بیتاب خوردن او سراپا

چو پیغام که از [illegible] | [illegible]
ازان واقعه راون [illegible] | [illegible]
درافتاده [illegible] | [illegible]
درافتاد از تخت [illegible] | [illegible]
همه [illegible] | [illegible]

درافتاد گرد غرورش ز گرد | [illegible]
که بوده [illegible] | بگفتا چه حاصل ازین [illegible]
شده [illegible] | اگر بوده [illegible]

[illegible]

بخود چون رنی بنشیند پاچی بیش / فزایی خصومت ز اندازه بیش
هر آنکس که با مقبلان [illegible] / همه نقد جان را ... گیرد

بود رام از مقبلان خدا / خدا گر چو نی لیک نی هم جدا
مر او را رسد گر بیاد منی / که ملکش قدیم است و ... [illegible]

باو ملتجی شو گذر ... [illegible] / که شاداب گردی ز خود [illegible]
وگرنه درآئی ز پای خدا [illegible] / کجی ... [illegible]

بدان بخت برگشته [illegible] / اثر هانکرد آن سخن در نهان
بگفتا که ای بانو راست گو / چه حاصل ازین آشتی [illegible]

دگر هیچ بودی درین روزگار / کجا ... بدست این خاکسار
جهان به که خود را ... [illegible] / که از وی شده سینه ... [illegible]

بیا دانش آن کر ... [illegible] / شوم سر بسر غرق در ... [illegible]
مخور غم که آن رام را ... [illegible] / [illegible] دستها ... [illegible]

برآمدن راون بعزم نبرد از قلعه لنکا و دوچار شدن با رام و آن معرکه کارزار و زخم برداشتن آن سرو تاجدار

بیا ساقی از ... [illegible] / که آمد بهاری ... [illegible]
بیک فیض عام ... جهانیان / شده ... [illegible]
بکرم کرم ... اندرین روزگار / که شاداب گردم ... [illegible]

ازان آتشین ... [illegible] / کزان تشنه لعمه سراییم بر رام
شتو زین ... داستان [illegible] / که یکسر بود ... [illegible]

به روز ... [illegible] / به قهر اندر آمد ز اندازه بیش
نگر دان ... [illegible] / [illegible]

که دارد غروری ... [illegible] / بتازد بذات خودش در نهان
[illegible] درین روزگار / [illegible] در کارزار

... آتش ... [illegible] / درین معرکه خون ... [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

بگفتا که ایفد رسانند ها — بدین پیش راون نوازنده ها

سپید و سیه چون بهم ریختند — تو گوئی شب و روز آمیختند

سری ها بسرتا به خرطوم فیل — نمودی نهنگی بدریای نیل

زگیسو چو ابر سیه شد پدید — ازان ابر خورشید شد ناپدید

چو زد آن سیه گوش خالی دماغ — فلک ماند از رعد شد ازان داغ

بزن دود چشم آن سیه‌پا — که سوز و سراپا بسان گیا

زگیسو برآمد چه دلو جوان — بپوشاهی که یک شعله زد بر سران

تن و فیل را کن تعین همین — که باشند با گردنان [illegible]

کوا چه رود هم باد جا میوان — زفیلش بیاشند و گرد میوان

دگر تار و کج با توباشد قران — دو بدیم تپیده گرهای گران

بهم اوفتاده جل [illegible] — با استاده دو غول با فر و زین

فلک انتظار کشیده [illegible] — که بینیم تماشای سرو سران

چنبش و راهد دو برج گران — صدای چنان باشد از هر کران

[illegible] — و افتاد از سر دو سو کارزار

[illegible] — [illegible]

چو بود این مثل همراه جل — بگفتم گناه مرا کن بجل

بیا را سنه پیل بار دران — جلاجل بینداخته همبران

ز دریای موج نشانچه [illegible] — بدین بیرگی گیسو با دست و [illegible]

زبار گرانش زمین شد فرو — پایین و بدبه گشت آن رود

ازان قند را ساخت [illegible] — که زمین تنگ [illegible]

در آمد فلک [illegible] — ازان [illegible]

[illegible]

تن هر دو شد زخم پرداشتند / ولی زان دل خود نه پرداشتند
شده خسرو شرق بر آسمان / ز بهر تماشای آن خسروان

[illegible] چون پیاده بدید / ز راه تا ساعت سراپا خمید
به فرمود گردون نبردی پدید / بران رام مار اسوار گشته

[illegible] لحظه گردون آن پادشاه / ز اوج سما اندران رزمگاه
بیاورد مایل نبرد یک ام / ازان شاه گرد بپیش شاه دکام

[illegible] پران چابک چو در آر خدنگ / که از باد سردی گرد و پید زنگ
بران شاه آفاق شد چون سوار / برافراخت سر اندران کارزار

[illegible] باز تیغ زیر دو [illegible] / نیستان شده زرنگه سپهر
همه تیران نیزه روی ز تیر / شکست آن چهابان [illegible]

دگر [illegible] تیران بنهاد / بیکبارگی از کمانها کشاد
ازان یکدوی خورد پادشاه / دگر دفع کرد آن همانه [illegible]

[illegible] این بالای بد / همان نیزه هاب باساخت دست
که زان نیزه [illegible] / همه هوش خود را ز خود داده بود

[illegible] تخت بر پادشاه جهان / ازان پاره رفت از خود نهان
چه پرداشته بود زخم گران / دمی چند از خود برفت آن زمان

[illegible] آن هم [illegible] / فرو مانده بود آن [illegible] زار
بازین یکدو ساعت غنیمت شمر / همه بار هیجا به گردان سپهر

[illegible] باشند بر جای [illegible] / [illegible] تماشه بر یک ز پیش
کرین کار کرده بیابم [illegible] / نباشد از این کسی هم [illegible]

[illegible] بر گشت ازان کارزار / در آمد به غاری درون [illegible]
در [illegible] از سنگ پا [illegible] گرفت / بیاورد آعظم [illegible] شگفت

رفتن راون در غار کوهی برای خواندن ورد اعظم

[illegible]

[illegible] چون خسرو [illegible] / ازان بیهوشی آمد اندر سخن
[illegible] / کجا رفت تا گیر [illegible]
[illegible] / که ای پادشاه زمین [illegible]

[illegible] آن [illegible] / شده غار اندر بود پنهان / ازان اعظم چو باید فراغ / کشنده فلک [illegible]
[illegible] / [illegible] / خلل باید از ورد [illegible] / نباشد عجب [illegible]
[illegible] / به فرمود با [illegible] پهلوان / که در [illegible] / ازین راه [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / دو [illegible]
[illegible] / شدند آن همه [illegible] / [illegible] / که ای [illegible]
[illegible] / [illegible] / ازان غار [illegible] / همه سنگ آن غار [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / دگر [illegible]
[illegible]
[illegible]

کسی میزدی اتف لیشش و بیرون / ولی بود او از مهره در سکوت
ازان گاه او حیرت اندیشه مند / زراهی که راهی خود دید [illegible]

بیارید گرز یا نوش را بدست / نه دندان زبان حرفها پیچ پست
بجان لحظه هیبت با نوی [illegible] / گرفته بیاورد بهر یوری [illegible]

فتادند مالد بی عزتی / نمودند کسی بی حرمتی
کسی دامنش را گرفته به پیش / کسی سینه اش را نموده ریش

دریدی جامش کسی پیرهن / زدی دست کسی بر فرق و دهن
کسی موی سر را کشیدی ز پشت / کسی عارضش را گرفتی به مشت

فغان میزدی او ازان جور و کو / نمیکرد راون بران هیچ غور
چو زد ناله آن بانوی دردمند / گرامی بجنت [illegible]

پس از سنگ [illegible] / تا پیدای پادشاه زمین
[illegible] / [illegible]

[illegible] / بکن چشم پوشی [illegible]
بیاورد چون طاقت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
بباشند [illegible] / [illegible]

چو گفت این [illegible] / [illegible]
همه ماجرا را ایشه جهان / نمودند باز آن [illegible]

برآمدن راون از غار و صبر و ساختن با رام و افتادن آن بلای سیاه دران رزمگاه از دست مبارک رام [illegible]

بیا مطربا [illegible] سازکن / وکرتا [illegible]
بیا رام ما کوه و [illegible] سیاه / [illegible]
زتیغ شاه جهان [illegible] / [illegible]

[illegible] شوق بدان نوای [illegible] / گرشنیده باشم ازان [illegible]
[illegible] / [illegible]

نوای زنی گرز از بهر رام / کهم این زمان از شهنشاه کام
شنوای فروغ دل [illegible] / [illegible]

ازان غار چون راون آمد برون / بغلطید از تیغم سراپا چون
رکابی برافشاند [illegible] / [illegible]

بشمشیر خارا بگردن خویش / درآمد دران معرکه پیش پیش
[illegible] / [illegible]

بهی فوج قایم دران گیر و دار / درآمد دران معرکه با فغان
[illegible] / گرفته آن [illegible]

پراگنده چون ساخت فوج عدو / سریدان سر [illegible] چون [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو [illegible] شنید راون بدید آنچنان / باستاد بر جای خود [illegible]
[illegible] / [illegible]

سپاهان [illegible] بهم چون / دو رنگی کشش [illegible]
دران [illegible] / [illegible]

دو رنگی گردون دران کارزار / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

به دلاله باغ در چمن
تفرج کنان فتنه انگیز گر
درخت نشستند با سرو باغ
چو بر سرو ما گشت آن [illegible]
زبخت السری تا سپهر برین
همه تاجداران روی زمین
فلک دایما زیر فرمان من
شود دایما باد جاروب کش
اگر کوه باشد بیک ضرب مشت
اگر گشته دیو زادان من
بتاختن درم پهلوی گردنان
خدیو جهان صاحب شرم رام
تو ای هیچدان انچه کردی بیان
چو ارم سر من [illegible]
ز گردون اگر افگنم سر زمین
بپیمای زدان تیر از پشت [illegible]
ازان هر دو کان [illegible]
بپرداخت زان پس [illegible]
اگر سر دوان هم [illegible]
نماند [illegible]
اگر [illegible] دستی [illegible]
ازان بار [illegible] گرد [illegible]
چو بیفتاد [illegible]

ولی لاله بیداشت بر سر بدن
زدی لاله سرخ بر سینه
چو افتاد از شاخ خود گشت داغ
بغیر بدا ز نخوت خود چو شیر
که برده ام از همه در کمین
بلرزند از من به گاه کمین
زند چرخ از ترس من در زمین
زمین بهتری کیست جاروب کش
کنم ریزه ریزه زخم چون در شست
بپاش این یان هم به میدان
خورم گرده گردنان سا بنان
که دارد شرف بر سر خاص و عام
ولیکن نه من هم ببین این بیان
[illegible] اظهار [illegible]
کمان افگنم و کرد کمین
شده ماهیه را سر [illegible] شکست
[illegible] ستاده از هم [illegible] شکست
[illegible] زان شست رد
[illegible] ساخت [illegible] هر دو [illegible]
[illegible] تیر [illegible] کارها
[illegible] از کمر [illegible]
که افتاده سر بر زمین [illegible]
[illegible]

دران باغ پیکار از هر دو سو
بهر سر بدی چشمه سنبلی
به گرداون بدی هر دوی [illegible]
یکی نام منم راون ای [illegible]
زکرو بیان برده ام گوی [illegible]
ستانم خراجی ز هر شهریار
بود اسپ [illegible] من مرا
ببینم [illegible] زمین
[illegible] گل
تو دانی [illegible]
نماند مست گرد [illegible] بر زمین
چو بشنید آن حرف [illegible]
نیم لات زن تا زنم [illegible]
کشم زه کمان تو استاده باش
بر آشفت راون ازین حرف رام
[illegible] هر دو [illegible]
ازان [illegible]
[illegible]
ببین لطف آن پادشاه جهان
خدیو جهان [illegible] نهان
[illegible] آن سرهای نهان
[illegible]
[illegible]

نمایان بدی سرخ [illegible]
پریشان ز هر جانب و سنبلی
گرفته کمان [illegible]
چه تازی [illegible]
بلرزد زمین گاو ماهی [illegible]
منم در جهان [illegible]
ستانم ز [illegible]
ستانی ز من [illegible]
[illegible]
بیک لحظه [illegible]
که افتاده باشد زمین کمین
[illegible]
[illegible]

چو صد مرتبه همچنان شد پدید — خدیو جهان دست از وی کشید
[illegible] — [illegible] بر زبان

نمی افت این شست از پا بزیر — کمند بر سرش تا بکی عزم خیر
کمان را چو از دست خود بنهاد — به بهیکن [illegible] این [illegible] گشاد

که ای پادشاه جهان اسپ ماه — نیفتند ز پا همچنان هیچگاه
زلالی چو اندر جگر داد او — [illegible] اندر او

اگر تیر آتش نشان بر زنی — چو سوزد جگر می فتد آن [illegible]
چو این از او اشنفت آنچه بود — [illegible] ساخت [illegible]

یکی تیر کو داشتی از اکست — در آورد از ترکش خود بدست
بپیکان او داد جای بجیم — [illegible]

که بود آن کنایه ز سرّ صفات — که خود داشت آن [illegible]
ملائک [illegible] نشان — پس آنگاه [illegible]

چو سوفار آن زاه بره ساخت بند — در آورد اندر کشش شاه هند
چنان زور [illegible] کرد — که [illegible]

بود قهر او سر بسر [illegible] — اگر هوش داری بدان [illegible]
اگر گشت [illegible] — از آن [illegible]

بیفتاد از پا دران معرکه — به پیوان در افتاد ازان [illegible]
شده نظم [illegible] — به پیوان در افتاد [illegible]

ملائک از اوج گلفشان — بر آن شاه دوران [illegible]
نسیم ظفر [illegible] — به گردون [illegible]

چو بانوی او این خبر را شنید — [illegible] سراپرده بر خود ندید
در افتاد [illegible] — زده آتش [illegible]

بجایی که نعشش در افتاده بود — چو آمد در نعره با بر کشود
[illegible] — شده [illegible]

سر شوی بر زانو خود نهاد — ز چشم نمی شست و شوی داد
ازان [illegible] جگر [illegible] — [illegible]

فغانش رسیدی باوج سما — بگفتی سخن کای شه جان ما
چرا چشم از ما [illegible] — [illegible]

نبودی دگر مثل تو در جهان — ازین زخم چون رفته در نهان
بدین خاک [illegible] — [illegible]

چرا قهر بر ما کشی ای شهی — ازین جرم با هم بکن آگهی
[illegible] افتاده — [illegible]

بسی اینچنین گفت گو سر نمود — وی زان همه هیچ حاصل نبود
خدیو جهان [illegible] — [illegible]

بگفتا بآن بانوی غمزده — بتقدیر ای اینچنین سرزده
چرا گریه [illegible] حاصل کنی — [illegible] حاصل [illegible]

اشاره ز خود با بهیکن نمود — که در پیش آن شاه استاده بود
بده آتش این شوی [illegible] — [illegible]

بگفتا که این سوخته پیش از این — که سوزم من این [illegible]
خدیو جهان گشت کای [illegible] — [illegible]

بمنزل رسان تا شود شادمان — گرشته شهید آن دلبر جوان
بحکم خداوند خود [illegible] — [illegible]

ز چوب اگر سوخت سر تا بپا — از دو ماند این قصه دلربا
طلسم [illegible] — [illegible]

ازین پادشه اندرین [illegible] — که بودی [illegible]
[illegible] — [illegible]

هر آنکس که نازد بامثال و جاه
شود عاقبت خوار و هم تباه

خردمند کی نخوت آرد بسر
که از نخوت افتد ولی کسر سر

نشاندن ببهبیکهن را بتخت خلافت و سلطنت راون و طلب داشتن سیتا را ازان غمکده جگرسوز و پاک برآمدن آتماه دل افروز از آتش جان سوز

بیا ساقیا روز بزم است جام
بکن عالمی را زخود شادکام

رهائی بده بیدلان را ز بند
برون آر کین زد الم مستمند

بکن جام لبریز از فیض خویش
بده بیدلان را از اندازه بیش

که از فیض تو شادمانی کنند
ز امداد تو کامرانی کنند

زیک نشئهٔ تو جهان شادمانست
ز فیض تو عالم همه کامرانست

زیک جام تو جم جهان را گرفت
دلش سر بسر همچو بستان شگفت

ترا سر ز خود بشنو این داستان
ازین بیدلی ایمنی بستان

چو افتاد راون بخون از نبرد
شهنشاه عالم ز روئی نبرد

بگفتا به لچهمن که اجلی ان ببین
بگیری نشان حرف من در زمین

بکش قشقهٔ سلطنت این زمان
به پیشانی این شه نوجوان

که لنکیس من گفته ام پیش ازین
بکن کار فرمای روئی زمین

بحکم خدیو جهان در سرا
ببهبیرو از کرم ها بماندم ورا

همه گرد نشستند همراه شان
کشیدند او زنگ در زیر ران

همه دیوزادان لغزان سری
بیک پا ستادند از کهتری

سر مهتری را فرو ساختند
براه اطاعت بپرداختند

بیاراست بزمی چو شاه شهنشاه
زد و کوس شاهی ز خود در جهان

طناب سراپردهٔ جشن او
رسیده بگردون نهم چار سو

زد سیما ز اوج هوا ز بر کرد
همه کهتر و مهتری شد ز درد

بسلطان لچهمن تواضع نمود
ز الماس و یاقوت ها برگشود

بینداخت سرگرد نقش بادر
که در هر در لعل و یاقوت تر

بهر گردنان دلبری ها نمود
بسی میوهٔ خشک و تر برفزود

بیازدی ان هر یکی زیوری
کشیده بدست خود آن سیم و زر

دگر تحفه‌ئی بها اندر ساخت
همه را ز خود سر بسر نواخت

بدیوان سراپا سر و پا بداد
بانعام ها دست خود برگشاد

فراغت ازان جشن ها چون بیافت
بسوئی شهنشاه خود برشتافت

بدی بر سر کوه شاه جهان
درخشان چو خورشید بر آسمان

چو آمد ببهبیکهن بر شاه ما
کلاه سرش شد باوج سما

چو در سجده سر را فرو ساخته
خداوند با لطف پرداخته

همین گفت ای پادشاه جهان
ز فیض تو عالم شده شادمان

ز بعد سر آنکس که این مجتنی
کشیدی درین روز ها زحمتی

چه حکم است در باب آن بیگناه
بفرما که دارد ترا در نگاه

بگفتا همین دم بیارید زود
نمودم سر ایش که باید نمود

ببهبیکهن چو زان پادشه حکم یافت
همان لحظه از جای خود برشتافت

هنون هم و کر ز دو بشتافتند
چو حکمی ازان پادشه یافتند

ببهبیکهن بفرمود با دایه ها
که گیرند او را به پیرایه ها

گرفتند و جلوه‌ای بهشت
بیاراستند چون بهشت اندر گذشت

نهفت روان چون بهشت است نشیمن
برآمد بصد نازکی زان چمن

[illegible] او در کمال فیض شد
دگر آمدی کس بجانان من

بسی شور افتاد ازان ازدحام
جهان شد جمع بر سر بام

[illegible] جهان جنگ آوران
بپرده چو آورند شان

که کس آن ببیند بسازد نظر
کشیدند از خشش [illegible]

ازین حکم خارش به پهلو خلید
که آیا ازین پس چه کرد و چه دید

چو پرده کشید ندا از روی او
مستور شد از نور او چار سو

چو آمد بر پادشاه جهان
به بحر حیا غرق بد در نهان

نظر دوخته بود بر پای شاه
که بود آن سرا از خود بیگناه

بگفتا خدیو زمان کای سیتا
عدوی ترا سوختم چون گیا

ز فتنهٔ اهرمن نمودم خلاص
که کرده بدان اهرمن اختصاص

همین بود کاری که کردم ستم
کنون [illegible] بیم با تو از هیچ رو

جهان سوز حرفی چو زد بر زبان
فتاد آتشی در بطون ها ازان

فرو رفت آن پاکدامن از او
چو آن حرف آتش فشان زد بر او

ز بس سختگی زد سخن بر زبان
زمین هم شنوا شد خدیو زمان

که در خاطر تو فتاده غبار
همین دم غبار دلت را ببر

قسم آنچه خواهی ستان این زمان
مکن دیر ای پادشاه جهان

ازین حرف سیتا نبود دمی
که با هوش باشند دران

بدی بر یکی حیرت اندر زمان
چه گفت این خدیو زمین و زمان

چو از وی شنید این سخن پادشاه
بگفتا بیار آتشی را گواه

نسوزد تنم آتش اندرین زمان
شود حرف تو راست اندر جهان

بگفتا بپذیرفتم این حرف شاه
نگردانم از نار رخ هیچگاه

بفرمود تا آتشی برکنند
سیتا چو بها همه دران بنگرند

نه بد جرأتی هیچکس را در آن
که گوید چرا میکند شه چنان

ازان آتش شعله چون درگرفت
همین بر سیتا خدا ور گرفت

بگفتا که ای پاک پروردگار
بجز رام خود اندرین روزگار

چه در خواب و بیداری اندر کسی
نظر کرده باشم ز دل بر دگر

بسوزان درین نار یکسر مرا
که هستی خداوند هر دو سرا

اگر راستم نار را کن چمن
شود شعلهٔ او گل یاسمن

بگفت این و شد اندران صحن زار
که سبز در بانه سرا پا عیان

ازین سر آن سر پیدا چو او
ملائک ز هر سو فرو آمد باو

ازان روی آمد بدین جمع پاک
همانوقت بر [illegible] از اوج سما
که ای رام که نشد کس ز تو

بایستاد در پیش آن شاه راز
بران مظهر خاص داور اوا
ثنا ای چو در فهم ما هیچ رو

برآمدن جمیع ملائک از اوج هوا و بر زبان آوردن ستایش و نیایش رام و اظهار کردن پاکی و عصمت سیتا

همه حیرت اندر تو مانده اند
به حیرت سخن ها ز خود رانده اند

توی آنکه از وی شده نهان
جهان را بود نام تو بر زبان

توی اول و آخر و هم میان
نیاید بجز تو وگر در بیان

در اجرام رخشان توی مهر و ماه
نباشد بجز تو کسی هیچگاه

زنی مثل سیتا نباشد دگر
که بر راست گوئی حیا سر بسر

بران دست بر دست استاده ایم
چه بود اینکه کردی باو گفتگو

گرم کن باو تا شود شادمان
که دیگر نباشد چو او در جهان

پس آنکه مهادیو آسمان
شد از شادمانی به دل گل فشان

بگفتا که ای مظهر ذات پاک
ز دی اهرمن آنکه بد روی خاک

بسا خوب کردی بجز تو که بود
که آن بد بلا را دفع می نمود

بود ذات پاکت برون از قیاس
ترا می سزد هر چه خوانم سپاس

همینا و از خود معرفت بشنو
که از تو نمایان هست ان جمله [illegible]

مبادا سیتا قسم می خورد
که آن پاکدامن بود صادقه

ازان پس ملک با [illegible]
نمود بر ما هر آفرین

ازان باز اینده آمد انجمن　که ای پادشه گوش کن [illegible]
بود مثل تو هم توانا اینچنین　نشوی هیچ شان [illegible]
همی جهانی گر چه هستی نهان　چشم جهانان [illegible]
دو آتش که اندا ختی اینچنین　شود حیرتی سر سپرد [illegible]
از ینجو فنا او چون بسم شود　دگر حرف را از دولت کش شود
بگفتا بجو دستی هی هم بسم　ازان مطلب خود بکن آگهم
همه خرس و هیمون که افتاده اند　و هم که جان خود داده اند
بگفتا که مست گذارم ز خویش　بحکم توای شاه پاکیزه کیش
همه خرس و هیمون افتاده　دران رزمگه جان خود داده
ز احسان آن خسرو انس و جان　ثنا خوان شدند [illegible]
نگشتند زنده شنو از ان　که ما هم [illegible] بیان
بپرسیده با اینچه او گفته است　دران [illegible] نهان [illegible]
چو دیوان سراپا قصور سازد　بجو و [illegible] چار
[illegible]　که بودند [illegible] زان [illegible]
[illegible]　[illegible]
[illegible]　که ای راست گفتار [illegible]
زدی [illegible] اینجا　که از دی [illegible]
[illegible]　سپاه و اخدا از تو [illegible]
درین چارده سال [illegible]　کشیده [illegible]
اگر [illegible]　نگه دیده آن [illegible]
چو از وال [illegible]　شده شادمان [illegible]
بگفتا بجو تا [illegible]　بخشم [illegible] مشکل بود
[illegible]　[illegible]

نیاید یاد [illegible] یار تو　همه ایم صفات که باشند نکو
تا مدیر تو نیست اگر کسی　شود گر چه حرفت بهر محفلی
بیاری ستاده گر زن کجا　اگر هست ستیناست [illegible]
ازین کارها عقل حیران بود　ز حیرت سراپا پریشان بود
که ای ایند راز تو کنم آرزو　مگر دان سخ خود [illegible]
بگفتا اگر یار آب حیات　ز فیض توای خسرو با صفا
بیایند از سر همه زندگی　برآرند سر [illegible] زندگی
همان لحظه جان بخش آب بها　بیا [illegible] از حکم آن با وفا
ازان آب جان بخش [illegible]　چو برخاستند آن همه یکجان
اگر چه همی ساقی [illegible]　چه باشد سبک [illegible]
[illegible]　که بد صاحب حال [illegible]
شنو این زبان [illegible]　که گویم همه آن درین انجمن
[illegible] رسیده بدند　چو آب زلالی چشیده بدند
چو در عالم پاک جا یافتند　[illegible] یافتند
[illegible]　شده چشم [illegible]
[illegible]　[illegible]
ملائک شنو آفرین [illegible]　[illegible]
ازین پاک [illegible]　که زین بی وفا [illegible]
[illegible]　[illegible]
ز تو [illegible]　[illegible]
بگفتا که [illegible]　که یک [illegible]
[illegible]　[illegible]
[illegible]　[illegible]

ز بد جرم او آنچنان گفت یاران / ببخشیدم من او را ز خود بیگمان
مران ناطرت چون بغربت شنید / ببخشیدم از بهر او این قفس

بسی شادمان گشت رام از پدر / که بخشید جرمش همه سربسر
شدند آنهمه از لطف خوبان / فشاندند گل بر خدیو جهان

سوار شدن رام‌چن با سیتا و غیره الخ بر تخت سلیمانی که در هوا بی استعانت غیر می‌پرید و مراجعت نمودن بسوی اجودهیا

بیا ساقیا با رخ آبدار / که صحرای دلها کشیده بهار
همه کوه و صحرا شده سبز رنگ / بیا تا بشوییم ز دل زنگ زنگ
ز فیض تو عالم شده کامران / مرا همچنین از بیان شادمان

شگوفه کند غنچه را یاسمن / ز باد نسیم سحر و دل من
اگر از لطیفه [illegible] بهار / که بشگفته عالم ببستان چنار

کشاید دل از بهر بستگی / ز همه سر بسر از همه خستگی
شنو نغمه دیگر ای ماه من / ز نغمه مثل بلبل درین انجمن

کران قدرت ایزدی [illegible] / که از درک اوهام باشد برون
برآرنده کار هر دو جهان / فرازنده کلک بی آسمان

فروغ دل و دیده عقل کل / طراوت فزائی همه باغ و گل
[illegible] چو گل [illegible] / جهان [illegible] از ان [illegible]

ز بیخ [illegible] ماه / فزاینده رونق هر کلاه
[illegible] وصف او [illegible] / بیارد که تا [illegible]

[illegible] آتش [illegible] / لباس طلاان [illegible] انجمن
[illegible] جهان گشته [illegible] / همه خلق شد شاد از ان [illegible]

شده شادمان [illegible] / که چون شانه [illegible] شگفت
[illegible] / [illegible] آن زمان

زیاقوت و گوهر بخروارها / همه بی بها و سزاوارها
بالماس و درها [illegible] ساخته / باتحاف دیگر [illegible] ساخته

زایمان خود [illegible] فرمان او / نبودی تفاوت بایمان او
نبوده [illegible] خدیو جهان [illegible] / بگفتا که ای خسرو نامدار

شده شادمان [illegible] اعتقاد / ترا فرقها [illegible] اتحاد
همه [illegible] بخشیدم ای [illegible] / [illegible] گفتگو

باین کرده [illegible] / [illegible] نهاده
[illegible] / بیار [illegible] گوهر همه بی بها

[illegible] نامی [illegible] / باتحاف اقسام [illegible]
ازان باز گفت [illegible] جهان / که افتاده ام [illegible]

بگفتا که ای شاه عالم ستان / ز روی کرم [illegible]
بگفتا [illegible] بهشت / [illegible] چهارده سال [illegible]

[illegible] / چه سازم کجا [illegible]
که خود را رسانم بان [illegible] / ازان رو [illegible]

بگفت [illegible] / [illegible]
بود تخت راون که در [illegible] / رسانند تا خدیو جهان

[illegible] / بود پاک و پاکیزه و بس صفا
[illegible] آراسته / بخوبی [illegible] پیراسته

[illegible] / چو او در جهان کس ندارد بها
[illegible] کوثر [illegible] / بسی [illegible]

نه چون بدر کس سیمتا نت ز خویش | ز تخت پدر چون پسر تا ز باد خویش
ز تقدیر شد آراسته سپهر | ندارد جهان مثل او یکدگر

همه مال و املاک بار اون نشست | نمانی اگر ضبط باشد درست
لیکن حکم تا آورم این زمان | کشیم انتظار از خدیو جهان

چو آن مژده در گوش خود گوش کرد | همه فکر خود را فراموش کرد
بفرمود زود آن رای همگسار | تو بایدی رسانی باین دلفگار

همان لحظه آن تخت زرین شاه | بیند ساخت آن مخلص نیکخواه
فقط چون بران تخت زرین نهاد | بسی شاد شد شاه در پای خود

بخشید و فوق مر آن تخت را | چو انداخت از خویشتن حضرتا
چو بنشست ثانی سلطان بوران | دگر زینت افزود از بیکران

به پهلوی او ولیش چون نشست | سر و دست فتنه سراپا شکست
گشت از آن باز لچهمن بیران | ز سگریون و هنومت و انگدران

دگر نیل و نل هم کج و جامبوان | دو بیده کیسری هم ببهو و بیدوان
دگر نو چهار از خدیو جهان | مرخص نموده ز خود همدران

ببهبیکهن تربان آنزمان شاه شد | که گردی مراد جهان سرفراز
کنون آرزو دارم ای بادشاه | که من هم بیایم به همراه شاه

بگفتا بیا دوست دارم ترا | بدان آرزو در نهان هم مرا
اجازت چو شد زان چه پوزمن | برآید بماندم دران انجمن

از آن پس شد آن تخت برآسمان | چو خورشید رخشان سراپا عیان
به سیتا بدی راه اندر سخن | که این رزمگه بود ای ماه من

بریدم سر راون اینجا تمام | که نموده بود اینهمه کار خام
به پل هم نشان داد آن بادشاه | که کرده بکس در جهان هیچگاه

بفرمود از آن پل که بر پنجه شست | بیده فرسخ این رو زیر شکست
که تا راه بی بیم شود زان پلی | گذرتا نساز داز و مرد ولی

بر رکهه لوک کوهی گذر چون نمود | ببسگریون حرفی ز خود به کشود
که ای یار غمخوار و پس جان فشان | تو هم اهل خود را بیار این زمان

بگو هم بیارا که گردد رفیق | شود اندرین پیت سیتا شفیق
همان لحظه آن سر دو زن آمدند | بران گلبدن گل برافشاندند

از اینجا انشاقی به رشتر لی | بآن همیر وا وصا جیدلی
چو دارد شده به همراهی گشت | خبر شد به آن مرشد حق پرست

بیجا لگاه اوشده واآمدند | دو صد شادمانی بهم برخیزیدند
چو سیتا درون سرای قست | ز ارن رکه چو گل در بغل برگرفت

نشستند چون هر دو آن گلرخان | بهم بر بیان ندان سخن برزبان
ز ارن رکه بپرسید کای راهبر | به صدری نه در پا چنان ساخت او

بگفتا خدیو زمان و ستر | بلی بست از سنگها و لقد
ببا سبع بگفت آن تن حق پرست | همین بیکران نوش کرده است

چو بشنید این حرف سیتا ازو | زده آتش اندر زمان ...
از اینجا چو آمد بیرون پیش رام | نجات از ده ... نمودان تمام

خدیو جهان گفت ای ... | بخجل چون بیاید بگو ...
چو گفت آن همه ماجرا ... | ... نمود آن ... کلاه

بگفتا ... کوزه آب ... | ... چه انجمن
... که گسته ... آب را | ... بیکدم ... خود ...

... اشرف ... | وگرنه غلط باشد ...
چو آن کوزه را داد سیتا باو | ... بماندم ... یا کرده

بگفتا ... که ... | بپوش ... آب این زمان
بگفت آن با و اندران انجمن | که این ... نباشد سخن

کشم درد می متصل دریا تمام | که ابیست این آن شه نیکنام
که در هر دو کون ابروی از نو [illegible] | [illegible]

کجا تاب این آب باشد مرا | که یک قطره کافیست در ...
چو سیتا ازان انگشتری گشت شاد | ... شادی در آن انجمن [illegible]

پس آنگاه ز انجا جدا شد [illegible] | ز راه هوا شد بسوی وطن
سواد اجودهیا پدیدار گشت | به یک لحظه چون اندر انجا [illegible]

رسیدن به اجودهیا به میمنت و مبارکی و اتصال نمودن با بهرت و جمیع والده ها و وابستگان

بیا ساقی فسرده آمد ان جاد [illegible] | [illegible] آمد آن نوبهار

بیا ساقیا با رخ همچو گل | بیا [illegible] جام [illegible] گل

که از وصل شاه جهان هر دلی | شود شادمان اندرین انجمن
برآسید دلها ز دام فراق | طرب [illegible]

بستان چو شاه جهان شد قر[illegible] | بهاری درآمد سراپا دره
بگفتا بهنومت کای نازنین | [illegible]

که از آتش هجر ما سوخته | ببین راه ما چشم را دوخته
هنومت هم در آن لحظه از حکم شاه | [illegible]

درون بود آن پس دل افسرده | هنوز زد بیرون بران [illegible]
که شاه جهان رام دشمن گداز | [illegible]

چو آن مژده در گوش او جا [illegible] | زبان را ز غنچه چو گل [illegible]
بگفتا نویدی که زد این زمان | [illegible]

هنوز از ادب سر فرو ساخته | باحوال آن شه به پرداخته
ز آغاز و انجام احوال شاه | [illegible]

چو بشنید از آن مژده دل [illegible] | ببالید چون گل [illegible]
فرستید بر یاوران چون [illegible] | [illegible]

همه خانوان پیشوا چون شدند | [illegible] کوس ها برزدند
هزاره دو صد پیل آراسته | همه با [illegible]

سمند عراق و عرب [illegible] | بیاراسته همه در جلو
بسی فوج شایسته و کامران | همه رنگ [illegible]

روان گشت چون عقد [illegible] | که یابد شرف زان پیتمبر [illegible]
بهرت شده پیاده در آن [illegible] | که بود [illegible]

نهاده بسر تاج نعلین پا | که با اعتقادی بدان با وفا
چو شاه جهان ایران تخت [illegible] | قدم [illegible]

چو افتاد بر پای آن شهریار | پس مهربانی گرفتش کنار
زده بوسه بر دیده و سر [illegible] | دگر بار [illegible] عشق

ازان پس در آمد سترگن [illegible] | شده شاد زان مهربان [illegible]
ازان پس بلچهمن شد [illegible] | بهرت هم سترگن ات [illegible]

به باسشت سر را فرو ساخته | بسی عذرخواهی به پرداخته
ازان باز با مادر خویشتن | به پابوسی اندر شدان [illegible]

بجا آوردها سر فرو ساخته | تقید مراتب به پرداخته
ازان پس توجه بخاص و عام | نفرمود آن خسرو نیکنام

طرب سنج شد هر کسی اتصال | گل هر دلی تازه شد زان وصال
نمودی دلی کاندران [illegible] | به بالید چون گل از آن [illegible]

بگردون جسرت خدیو جهان | برآمد به صد نازکی آن زمان
نفرمود گردان به پیل [illegible] | [illegible]

بهر پیل میمون سواری [illegible] | سه کوه گوه دگر می نمود
روان شد چو شاه جهان [illegible] | [illegible]

گل نرگس سر زدی بیشمار ‌‌ که آن راه زرگشته بود آشکار
همه کوچه و شهر آراسته ‌‌ بخوبی چو جنت بپیراسته

درآمد چو و شهر زان شهریار ‌‌ [illegible] درآمد دگر نوبهار
ز هر بام تا زمین گل فشان ‌‌ بُدی پر سر تاجدار جهان

[illegible] ‌‌ [illegible] نثاری که و مهتری
ز زر و گوهری بها [illegible] ‌‌ شدی شاد زان شاه در بزمگاه

چو فرخندگی با دولت سرا ‌‌ چو [illegible] سرفراز کردن مرا
از آن سرفرازی ثنا خوان شدم ‌‌ بباطن سراپا بپایان شدم

همت چو [illegible] ازان شهریار ‌‌ که یک لحظه غافل درین روزگار
[illegible] دهر از خود آن ذوالمنن ‌‌ که تا زنده باشم درین انجمن

طرح انداختن جشن عالم افروز و رخصت نمودن ببهیکهن و جمیع مهمانان و اکثر پادشاهان که آمده بودند

بیا مطرب آن نغمه دلکشا ‌‌ بکش این زمان نامه دلربا
[illegible] ‌‌ بیا پیشکش [illegible]
[illegible] جشن شاهی جهان ‌‌ زند کوس نصرت بدوران ما

مکن فکر این گردش روزگار ‌‌ که آمد ز خزان بشکفد نوبهار
خزان شد کنون وقت شگفتگی است ‌‌ که با شوق گاه و شگفتگی است

نوای [illegible] ‌‌ درین جشن ساز [illegible] شادمان
بزن تار طنبور اندر دوگاه ‌‌ که عالم بشو و شاد و هر جایگاه

بیا ای ساقی [illegible] ‌‌ که از تو شود شاد با خرمی
بزن تار پر شوق آزادوار ‌‌ که از نفس خود گردی آزادوار

چو عشاق [illegible] نوای [illegible] ‌‌ که شام تو گردد همه مثل روز
شنو نغمه تازه ای ساقیم ‌‌ که از فیض تو تا ابد باقیم

[illegible] ‌‌ ز جشن جدیدی زبان [illegible]
بدولت سرا چون شه کامبخش ‌‌ جهان شد شاد از [illegible]

دگر [illegible] ‌‌ سراپا چو فردوس پیراسته
طناب سراپرده بارگاه ‌‌ بسا سایه پرورده مهر و ماه

[illegible] ‌‌ [illegible] کسی هم نداده نشان
برآمد چو ترتیب جشن جهان ‌‌ جهان شد منور از [illegible]

[illegible] ‌‌ بدی [illegible] خوانان همه سر بسر
زدی زخمه مطرب [illegible] رباب ‌‌ شنفتی نوای [illegible] آفتاب

بدی [illegible] ‌‌ بصد نازکی و نزاکت دران
از آن رقص [illegible] ‌‌ که [illegible] حورها همسری

[illegible] گیر ‌‌ بدی [illegible] ستاده [illegible]
دیگر [illegible] همه گردنان ‌‌ دیگر پهلوانان روئین تنان

[illegible] ‌‌ نشسته باهم دران انجمن
دیگر تاجداران گردن کشان ‌‌ بجمع گشته بودند از هر کران

[illegible] ‌‌ که بد یکسانی اندران روزگار
بسا اتحادی بشد [illegible] ‌‌ همیشه بخوبی سرافراشتی

[illegible] ‌‌ مقرر نمود آن شه پرهنر
هر خاص و عامی که [illegible] ‌‌ با انعام و اکرام [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]
[illegible] ‌‌ بعیش و طرب اندران [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]
[illegible] ‌‌ [illegible]

همه مصلحت با جنگ ساختند ز بهر رخص به پرداختند
بگفتا که فردا به هر شهریار دهم رخصتی ای همین نامدار
عراقی دو صد اشهب تیز رو که از باد بردی سبق در تگ و دو
یکی خوان پر از گوهر آبدار تواضع نمود آن بهر شهریار
چو نوبت به میمون دیوان رسید بسی تحفه بر روی آنها کشید
چو فردا شدی پادشاه جهان به فردای دیگر کشید همچنان
با مروز فردا کشیده سه ماه که از صحبت شان شده شاد شاه
به نوبت دا نگه ز خود آفرمان لبا لطف ها ساخت شاه جهان
ز بازوی خود گوهر آبدار ببازوی انگشت آن تاجدار
یکی بار در آن خدیو زمان بپیدا خت بر گردنش از زیان
بهر یک سراپا عطا ساختند به احسانهایش به پرداختند
که سپتا سجایل بخود داشتند ز گردن بر آورده بگذاشتند
بگفتا به هر کس خواهی بده چه از روی من بینی اثر چی
خدا وند آفاق شد چشم تر چو گشتند رخصت همه سر بسر

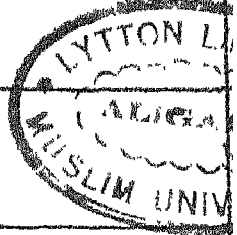
جنگ تواضش انهمه گردنان بشاه جهان خنه چون عیان
به روز دگر مجلسی ساختند با نعام هر کس به پرداختند
ز پیل دمان بست باسازها کشیده بزر یافت جل سربسر
ز بس دلبری خصتش ساختند بملبوس خاصه بپرداختند
سر و پای آنها بفرد آگذاشت بپوا ز دل بر آنها نظر میگماشت
ز بس دلبری با نگهداشتند دل خود از آنها نه بر داشتند
زبان باز چون رخصتش ساختند با تحاف اقسام پرداختند
نشانیده بود شان نه اندوهی کرم کرده بود آن اندازه بیش
بزانوی دیگر که نوبت بود بعنایت کرم بر سرش فرد فرد
چه پیل و نیل و هر گردنان نموده کرم ها بر آن بیبان
گهرهای روشن تیغ از لقا کشیده بر شته ابد ابجا
به بدری به سوی خدیو زمان نمیدادی حکم شاه جهان
به نوبت از خود عطا ساختند به نوبت آن عطا هر قرا
جهان است این آن دوستان زندگی بخوانات میبی زندگی

خاتمهٔ کتاب نرگستان عرف رامایین

گسته تا زندگانی شود دشوار که از روسا نیم نزار
ز ادراک جانان بگیرم عقلت که از غافلی با کشی
بیا خلوت اندر رهی یکدم که در عصر آخر کمتر شاد کام
بمجبر خلوتی نیست آرام ها اسباب نکبتی نهان
بیا پیش از زمین تا روی مقام خزان آمده این نهان رو
بهار شبابی نمانده تبوه پیمان ساقی بزن دست خوش
گذشت اسباب دلدار از پیش
درین برگ ریزی اندر برگ تو خبر میکنم از نهان شنو
بیک جام او مشو شادمان تنی گوش دگر نبدا نیستها
سر بین مژده چون گوش تو خشم بمیخانه دل سرافرا خشم
ز دم مست بر دامن آن نگار شکسته چو گل زان گل نوبها
زنگ نشه جام آن گلستان بهاری در آمد پیشان من
چو دیدآن چمن بلبل اشکبار بقصد عشق آمد خود در فغان
بدی گنگ یکبار گی زشتی کل در آمد به نغمه ز امدا دلی
بگفتم مزن دم اگر چه زنی به فر ان دم از آن دوستان شنی
گر هر کشتی نا مستی کس نشسته ز زمین سر طوفان بیا گندشت
فروغ دل و دیده کائنات که دنیا سرا عالمی انجات

بگو داستانش درین تو	که از تو بماند درین روزگار	بگفتم از آن وصف بیداد آسمان	که باشد لبی پاک از پاستان
که یا بعضی سفته ام از [illegible]	بذکر شهنشاه روی زمین	بخوانی اگر فتح یا میکنی	بپروی عدو تیغ با [illegible]
کلید در تصرف [illegible] بستان	بدست آر هر چند پیر زبان است	بخوانی اگر از اعتقاد تمام	بشوی کامران اش نیکنام
صبا دلیوان پام او که بست	بگر کس چه داند که از خود نشست	اگر خواهی از دل بخوانی اش	که یابی ز اسرار او آگهی
اگر چه لبو بر زبان [illegible]	ولی [illegible]		ز اسرار آن بادشه [illegible]

بشتش و قر اسبیدان گفته ام	[illegible]	بهو در دفتر احمرین بود	بسحر سخن طبع شد چون نهنگ
بصد بطراقی سخن سر نمود	چو شهنامه این نامه بر آگشود	گهر کرده ام به رشته خودشار	بصد آب و تاب همه آبدار
هر آنکس که در گوش خود آورد	درین دهر گوهر سعادت [illegible]	بنا بر دل آرام خود گفته ام	دری بها یکایک سفته ام
کزان دلربا رام خود جهان	[illegible] خرم و شادمان	چو پرسیدم از عقل فرخنده فال	که سازم من باز تاریخ سال
که سفت آن [illegible] خاص و عام	بگفتا زهی نگارستان [illegible]	دگر یا تو گویم بشنوی چه	ز اسرار با چون نه آگهی
دریچه درست گوش کن [illegible]	بصاحبدلان باغ ایمان [illegible]	دگر گفته ام سنبلستان بس	گهر سفته ام صاف اسرار بس
دگر گوهر یاد سفته ام	ز بکر هم حکایات ها گفته ام	دگر گوهری پیکر چیرتی	بپر شسته در آورده ام از تعلق
بهار سخن هم دگر گفته ام	در رها سرا یا در و سفته ام	ظفرنامه شاه عالم ستان	چو گلدسته بسته ام در جهان
که تا یادگاری بماند زمن	بخوانند از آن چون بهر انجمن	بارشاد ساقی درین انجمن	که هر کس بود شاد ازان چو چمن
ندارم امیدی ز کس در جهان	درین دور جز ساقی مهربان	درین شصت سالی که من کرده ام	ز ساقی خود فیض یا بنده ام
	نماند بهر دو دریا بجز عشق رام	چکیدم ازین بیشتر والسلام	



خاتمة الطبع

لله الحمد علی احسانه که در احسن زمان و اشرف اعیان نسخهٔ دلپذیر بهار بوستان یعنی نگارستان معروف بما این مصنفه شاعر بی نظیر و استاد زبان سرور سخنوران در هر فن کامل جناب میرزا [illegible] که بنظر داشت تحقیق دلی رام در مطبع نامی منشی نول کشور [illegible] [illegible] ۱۸۶۹ عیسوی

مطابق ماه محرم الحرام ۱۲۸۶ هجری حلیهٔ طبع پوشید